



9786226695374

کتاب شماره ۲۲۶ نشر شفاف



سرشناسه	:	جشنواره ملی داستان آب (نخستین : ۱۳۹۸ : اصفهان)
عنوان و نام پدیدآور	:	روبروی پل خواجه
	:	آثار برگزیده‌ی نخستین جشنواره‌ی ملی داستان آب
	:	گردآوری و ویرایش سلمان باهنر؛
	:	هیات انتخاب علی خدایی، سلمان باهنر، فرهاد بردبار؛
	:	[برای شرکت آب منطقه‌ای اصفهان].
مشخصات نشر	:	تهران: انتشارات شفاف، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	:	۱۳۲ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست	:	ش ۳ قاف ؛ ۹۱. ادبیات. مجموعه داستان.
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۶۶۹۵-۳۷-۴-۴ ریال: ۹۰۰۰۰
وضعیت فهرست	:	فاپا
نویسی	:	
عنوان دیگر	:	آثار برگزیده‌ی نخستین جشنواره‌ی ملی داستان آب.
موضوع	:	داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
	:	th century -- Collections ۲۰ Short stories, Persian --
	:	جشنواره‌ها -- ایران -- اصفهان
	:	Festivals -- Iran -- Esfahan
شناسه افزوده	:	باهنر، سلمان، ۱۳۵۶ -، گردآورنده، ویراستار
شناسه افزوده	:	سازمان آب منطقه‌ای اصفهان
رده بندی کنگره	:	PIR۴۲۴۹
رده بندی دیوبی	:	۶۲۰۸/۸۳
شماره کتابشناسی ملی	:	۵۸۱۹۳۶۶
اطلاعات رکورد	:	فاپا
کتابشناسی	:	

روبروی پل خواجه

آثار برگزیده‌ی اولین فراخوان ملی داستان آب
شرکت آب منطقه‌ای اصفهان

نویسندگان:

گروه نویسندگان فارسی زبان سراسر جهان



نشر شفاف . بهار ۱۴۰۲

روبروی رود راوی

آثار برگزیده‌ی دومین فراخوان ملی داستان آب

شرکت آب منطقه‌ای اصفهان

نویسندگان: گروه نویسندگان فارسی زبان سراسر جهان

انتخاب و ویرایش: سلمان باهنر

ناشر: شفاف

نوبت چاپ: دوم، بهار ۱۴۰۲

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۰.۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۹۵-۳۷-۴

././ تمام حقوق محفوظ است © ././

نشر شفاف

(ناشر عمومی و ناشر تخصصی اقتصاد)

دفتر تهران: ۸۸۵۰۱۸۷۷ - ۰۲۱

کتابفروشی نجف آباد: ۴۲۶۱۰۹۰۱ - ۰۳۱

مدیر فروش: ۰۹۳۶۰۰۰۱۹۹۰

مدیر نشر: ۰۹۳۶۰۹۳۶۸۸۸

همه کتابهای نشر شفاف را می‌توانید از تارنمای نشر شفاف تهیه کنید:

www.shafaaf.ir



فهرست

پیام	مسعود میرمحمد صادقی
مقدمه (داستان‌های آب و آدم)	سلمان باهنر
۱ مقنّی	سیداحسان مصلحی
۲ ورود سگ به پارک ممنوع	امیررضا بیگدلی
۳ درخت گردوی جوان کش	پروین برهان
۴ پروانه در باد	مهران فانی
۵ بادهای بیابان‌گرد	رستم سلطانی
۶ گالوانیزه	مجتبا هژبری
۷ بلوار آینه‌خانه	یاسمن اکبرپور
۸ فواره خون	مریم زارع
۹ دهیدراسیون	معین مهرعلیان
۱۰ یک روز زیادی معمولی	ندا حفاری
۱۱ ریاضیات آبکی	محمدحسن مردانی
۱۲ آنجا؛ در کرانه‌ی رود	مسعود ریاحی
۱۳ نزدیک‌ترین جا به جهنم	مرتضی فرجی
۱۴ کوسه‌های مرداس	لاله زارع
۱۵ تَرکِ بارداری	زهره زمانی
۱۶ هیجدهم مهرماه	راضیه مهدی‌زاده
۱۷ هَدِرسَه	میررضا شریعتی
۱۸ پازرد	متین میرجانی
۱۹ قطرات	فاطمه‌محمدی نجف آبادی
۲۰ عطر عطش	مهسا جدیدی

پیش‌گفتار

جشنواره‌ها و جایزه‌هایی که با رویکرد ادبی پایه‌گذاری و راه‌اندازی می‌شوند، قصد گسترش و عمق‌بخشی به فرهنگ کتابخوانی دارند که نقد و ارزیابی در رشته‌های گوناگون را میسر می‌سازد.

داستان، از دیرباز، یکی از مناسب‌ترین محمل‌ها برای بیان اندیشه، تاریخ و فرهنگ بوده است. میراثی گران‌بها در دستان‌ما! در راستای ارج‌نهادن به این ثروت و ضرورت توجه به مسائل اجتماعی و فرهنگی در کنار روش‌های مدیریت منابع آب و با هدف حمایت از نویسندگان تأثیرگذار در جهت ارتقاء سطح آگاهی‌های عمومی درباره آب، ایجاد خلاقیت و الگوسازی برای خلق آثار فرهنگی با محوریت آب و مشارکت در اعتلای سطح فرهنگ عمومی جامعه، براساس چالش‌های موجود در بخش آب، "نخستین فراخوان ملی داستانی آب" رقم خورد تا از این طریق ارتباط با نخبگان جامعه محکم‌تر شود و آینه‌ای برای بازتاب شرایط و سطح تولیدات فرهنگی آب در قالبی ادبی باشد.

در پایان از عنایت‌ها و مساعدت‌های وزارت نیرو و به ویژه دفتر کل روابط عمومی و اطلاع‌رسانی وزارت نیرو، مسئولان امر در استانداری اصفهان و همچنین از تلاش‌های همه‌ی عزیزانی که در تألیف این اثر ما را یاری کرده‌اند، هم‌چنین نویسندگان پیش‌کسوت و استادان فرهیخته صمیمانه سپاسگزاری نمایم.

مسعود میرمحمد صادقی

رئیس هیات مدیره و مدیر عامل

شرکت آب منطقه‌ای اصفهان

مقدمه

داستان‌های آب و آدم

تشنگان گر آب جویند از جهان
آب هم جوید به عالم تشنگان

در این کتاب، داستان‌نویسانی توانمند از سراسر ایران گردآمده‌اند. زمان داستان‌ها بیشتر امروز ماست و مکان‌شان به تنوع زادگاهِ راویان. از چهارصدوپنجاه داستانی که از سی استان کشورمان، به دستمان رسید، از صدوچهل اثری که بر میز داوری چیده شدند، از ۱۵ اثری که تقدیر شدند و جایزه بردند برخی و بیشتر، در این کتاب آمده‌اند. نخستین گام‌های این جشنواره‌ی ملی با روضه‌ی وجدانِ سوزِ آب‌کُشی به دستِ مردمان (خودمان) آغاز شد اما در روزهای تحویل سال، با فریادِ سیل‌آسای آب در برخی استان‌ها پایان یافت. شوخی تلخِ حضرتِ آب، ما را در نوشتن از ساختش، پُرانگیزه‌تر کرد. گیرم دلبری کردنش این‌گونه اسباب دردسر باشد!

و اما داستان‌های قدیمِ آدم و آب؛ از قباد، موسی، سوشیانت و دیگرانی که جان از آب می‌گیرند تا کسانی چون رودابه که نام از آب می‌گیرند. فریدون که بی‌گذر از آبِ ارونند بر بیدادگران پیروز نمی‌شود و حمورابی که قانونِ وَرِ آب (آزمودنِ صداقت متهم، با افکندنش در آب) را بنیاد می‌نهد. اجداد ما در آبِ جاری استحمام نمی‌کنند، در آن لاشه‌ی مردار و آن‌چه ناپاک است نمی‌اندازند. هنگامی که از پروردگارشان می‌پرسند: چه کسی زمین را بیشتر شادمان می‌کند؟ اهورمزدا پاسخ می‌دهد: آن‌که زمین بیشتری را سیراب کند.

راویان، جاودانگی و بی‌مرگی را هم، در آب تخیل کرده‌اند. "آب‌حیات" که برای یافتنش طی ظلمات واجب بود، بسیاری سودازده، سر در این راه گذاشتند و می‌دانیم همه (مگر خضر و الیاس) تشنه برگشتند. جبرئیل هم که قدحی از آبِ جاودانگی نزد سلیمان‌بنی بُرد او را در نوشیدن مخیر کرد. سلیمان با جمله‌ی جنیان، انسیان و حیوان، مشورت کرد همه گفتند: «باید خورد!»

مگر خارپشت که پرسید: «تو تنها خواهی خورد یا با فرزندان و اهل و دوستان؟» سلیمان گفت «تنها خورم.» گفت: «پس مَخور! تو را زندگی دراز خواهد شد و جمله عزیزان یک به یک بمیرند و حیات با اندوه به چه کارت آید؟!» سلیمان سخن خارپشت را پسندید و این تعارفی عالمِ بالا را رد کرد.

تا بوده، نبرد روشنایی و تاریکی. روشنایی از اهورمزدا و تاریکی از اهریمن. ترسالی و خشک‌سالی! خشکسالی و قهر باران، همواره کنش‌های داستانی خلق می‌کند و شخصیت‌ها مبارزه را می‌آموزند. گیرم خرداد یا آناهیتا (ناهید) فرشته‌ی نگهبان آب (بانویی که در زورمندی با تمام آب‌های جاری بر زمین برابر است) یاورشان باشد؛ در این خاک هرگز کسی از خشکی در امان نمانده است. آسمان بر زمین بخیل می‌شود، آفت نابود می‌کند. انسان انبار و خزینه بر هم‌نوعش می‌بندد و حریصانه او را می‌چاپد و مردمان به کاخ‌ها هجوم می‌برند. راه چاره، ایستادگی در برابر طبیعت می‌بود. می‌بایست چیره گشت. کاریزها و قنات‌ها به کوشش و پای‌داری پای گرفت. زمین سخت، شکافته شد. هیچ گوشه‌ای از ایران نیست که قناتی حفر نشده باشد. چندین هزار فرسنگ قنات، که اگر زیر زمین نبودند همانند دیوار چین، می‌شد از روی کوهی ماه تماشایشان کنی. فرجام کار، "آب" از دل زمین بر خاک تفتیده سرازیر شد. "مادرچاه"‌ها گرمی شدند. هنگام خشکسالی و کم‌آبی، قربانی کردن برای قنات رسم شد. راز و نیاز با قنات، معنی پیدا کرد. آبریزگان یا آبریزان جشنی کهن بود تا قرن‌ها. مردمان برای آنکه جان‌دلی از سفر به سرسلامتی برگردد، پیاله‌آبی پشتِ پایش می‌پاشند. در آبان، هشتمین ماهِ باستان، جمشید فرمان می‌دهد که دیوان، حمام و گرمابه را بنا کنند و به این روش، ایرانیان، نخستین مردمانی بودند که گرمابه را ساختند. امام نخستین هم، برای سبک‌دلی، سر در چاه می‌کرد و آب را مهریه‌ی همسرش.

سیلاب! چه مانند داستان نوح از تنورِ خانه می‌جوشید و عالم را فرا می‌گرفت؛ چه از آسمان، باران سهمگین می‌شد، بی‌رحم و خشمگین می‌بارید؛ نه تنها مشکلی را نمی‌زدود، که شهرها، کشت‌ها و جاده‌ها را درهم می‌تنید. دسترنج مردمان بر آب می‌رفت. اندوه و نابودی! اندیشه‌ی ساختن "سد" از همین‌جا آمد. تنها راه نبرد با خشم طبیعت، مهارش بود. ساختمان "بندها" در میان دره‌ها، شاهکار مهندسی و فرهنگِ ایرانیِ قدیم، هنوز هم برجا مانده‌اند.

شاعران و عارفان هم، آبرو بر آب نهاده، نغزترین تاویلات را درباره‌اش نوشته‌اند. همواره نمادی از هر چیز پاک، آفریننده و ارزشمند.

شیخ را گفتم. «چون از سماع فارغ می‌شوند، آب می‌خورند، معنی آن چیست؟»
گفت: ایشان می‌گویند که آتش محبت در دل اثر کرد و از حرکتِ رقص، دیگِ معده
تهی گشت، اگر آب بر وی نزنند، بسوزد. (قصه‌های اشراق، شهاب‌الدین یحیا
سهروردی)

سلمان باهنر

اصفهان - اردوی بهشتی یک هزار و سیصد و نود هشت

مقنّی

سیداحسان مصلحی

- یک بار دیگر توی آب غوطه خورد.
- چه زلال! چه روشن! چه سرسبزه ماشالا! دو طرف این رود! فکر می کرد این همه آب از کجا آمده. دستش نمِ گل را لمس کرد. یک قطره آب روی چشمش چکید. و یکی دیگر. سومی روی لبش نشست. پیرمرد چشمانش را باز کرد. فقط سیاهی محض بود. پس آن همه آب و روشنی کجا رفت؟ طعم و بوی گل را دور و بر لب و دهانش حس کرد. قطره گل آلود بعدی داخل چشمش افتاد. از جا پرید. خواست برخیزد اما انگار گُرده اش چسبیده بود به زمین. چشمانش را بست. بعد باز کرد. هیچ فرقی نداشت. فقط تاریکی بود و تاریکی. شک کرد چشمانش باز است یا بسته. تازه همه چیز دستش آمد.
- یا ابالفضل! قنات ریخته! چطور بیدار نشدم من؟! مثل همیشه از آفتاب زده به کار بود. غلام عباسش که از بالا ندا داده بود ظهر است، همان پایین نماز ظهر و عصر را خوانده بود و بعد از چند لقمه ای نان خشک و ماست چکیده، خواسته بود چند نفسی گُرده روی زمین بگذارد و برخیزد.
- کی خوابم برد؟ چقدر وقته افتادم اینجا؟ اگه خیلی وقت بود تا حالا اومده بودن سراغم. گوشش را تیز کرد ببیند صدای کلنگ می شنود؟ غیر از چک چک آب چیزی نشنید.
- غلام عباس کجاس؟ لابد رفته کمک بیاره بچه. چقدر خسته ام! اما نه، باید و خیزم. نباس خوابم ببره.
- انگار پا نداشت. دستش را خواست ببرد پاهایش. خورد به توده ای از گل. از کمر به پائینش زیرگل بود.
- چرا درد ندارم؟ خدا را شکر انگار هیچ جام نشکسته. فقط خیلی کوفته شدم. اما این بوی خون از کجا میاد؟ وای پلکام چه سنگین شده! انگار سنگ ده من بش آویزونه.

تاب نیاورد. چشمانش را بست. یکهو رفت سی سال پیش. از شادی و هلهله مردم گوشش داشت کر می‌شد.

- خب حق دارن مردم. بعد از چندماه بی‌آبی، یه همچین آب زلالی توی ده می‌آد.
یک دفعه رفت پانزده سالگی‌اش. سر خاک پدرش بود. چشمش را پاک کرد تا مردی که صدای پایش می‌آمد اشکش را نبیند.

- خدا رحمتش کنه. بیا، این کلنگ آقاته. داده بود تیزش کنم.
- دستت درست مشدی، چقدری شد؟
- بگیرش حالا، بعد حساب می‌کنیم.
دسته‌ی کلنگ را محکم گرفت و فشار داد. به جای چوب در دستش گل را احساس کرد. چشمانش باز شد. دوباره تاریکی. دوباره بوی گل و خون و صدای چک چک آب. چشمانش را بست.

- یا حسین!
صدای دسته بود که با نوای طبل و دهل می‌آمیخت.
- عاشورا است یا تاسوعا؟
از پنج‌سالگی هر محرم آب میداد به خلق الله. اه! این کل باقره که! خدا رحمتش کنه!
- آب بدم کل باقره؟
- ها بده باریکالاً بچه! یا حسین تشنه لب.
چشمانش را باز کرد. لب و دهنش از نم گل خیس بود اما انگار تشنه‌اش شده بود. یاد یک ماه پیش افتاد.

- با این سن و سال می‌خواوی بری تو قنات؟
- نمی‌بینی مردم لَه لَه می‌زنن برا یه جرعه.
خوازش می‌آمد. چشمانش را بست. همه جا روشن شد. دوباره توی آب غوطه زد.
- این رود از کجا می‌آد آخه؟
آنقدر روشن بود که انگار نور جریان داشت به جای آب. دیگر نخواست چشمانش را باز کند. دلش می‌خواست تا همیشه غوطه بخورد.

ورود سگ به پارک ممنوع

امیررضا بیگدلی

شکوفه زیر دوش نرفته، در حمام را باز می‌کند و صدایم می‌زند. از همان جایی که هستم با صدای بلند می‌گویم: «آمد.» و راه می‌افتم به طرف حمام. وقتی نگاهش از لای در به نگاهم می‌افتد می‌گوید: «فشار آب کمه.» می‌گویم: «خوب، امسال کم‌آبی داریم.» می‌گوید: «نخیر. امسال از هر سالی بیشتر بارون باریده.» شانه بالا می‌اندازم و نگاهش می‌کنم. «باز این همسایه شیر آب رو باز گذاشته.» و با سر به سمت خانه همان همسایه اشاره می‌کند. سرم را که از لای در تو می‌برم، چشمم به پنجره نیمه‌باز حمام می‌افتد. انگشت روی لب می‌گذارم. با صدای بلند می‌گوید: «انگار نه انگار تو این ساختمان آدم دیگه‌ای هم هست. از صبح تا شب شیر آب رو باز می‌دارن.» یکی دوبار سرم را تکان می‌دهم و از او می‌خواهم که آرام باشد. او هم یکی دو بار شیر را باز و بسته می‌کند و از من می‌خواهد تا با چشم‌های خودم ببینم که آب قطره‌قطره می‌آید.» می‌گویم: «تشت رو بذار زیرش تا پر بشه.» می‌گوید: «برو بگو آب رو ببندن.»

در حمام را می‌بندم و به آشپزخانه می‌روم. شیر ظرفشویی را باز می‌کنم. آبی در کار نیست. همیشه همین‌طور است. وقتی در دوره کم‌آبی، طبقه سوم یک ساختمان کهنه‌ساز زندگی کنی، همین هم زیاد است. اما شکوفه در جواب این حرف من می‌گوید که همسایه‌ها شعور ندارند، و وقتی در حمام گیر بیفتد از من می‌خواهد در واحدها را یکی یکی بزنم و بخوام برای ده دقیقه شیر آب را ببندند. از آشپزخانه به دستشویی می‌روم و شیر مخفی را باز می‌کنم. از پشت در حمام می‌پرسم: «آب سرد چطوره؟» بعد از چند لحظه می‌گوید: «آب سرد خوبه. یه فکری برای آب گرم بکن.»

برای آب گرم باید مثل ساختمان کناری مان پمپ بگذاریم؛ اما لوله‌ها پوسیده و هیچ بعید نیست فشار پمپ بزند بترکاندشان. برای همین باید دوباره لوله‌کشی کنیم؛ اما همسایه‌ها پایه نیستند. آب سرد هم به همت خودم درست‌شد. یک روز دست‌به‌کار شدم و از لوله آب سردی که برای کولرهای ساختمان کناری به پشت‌بام آمده، یک لوله خواباندم کف پشت‌بام همسایه و

رویش یک تکه ایزوگام انداختم تا به چشم نیاید. سر لوله را هم از دیوار روشنایی ساختمان انداختم توی دستشویی واحد خودمان و وصلش کردم به لوله آب سرد. یک شیر برایش گذاشتم که اسمش شد «شیر مخفی». اولین بار که شیر مخفی را باز کردم آب سرد با فشار از همه شیرها زد بیرون. شکوفه ذوق کرده بود و قهقهه می خندید. گفت: «اگر بفهمن چی؟» گفتم: «آدم‌هایی که بیست و چهار ساعته سرشون تو گوش‌هاشونه، نمی‌دونن پشت‌بوم کجا هست.» گفت: «فکری هم به حال آب گرم بکن.» چشمک زد. حالا که در حمام گیر افتاده عصبانی است و برای صدمین بار از من می‌خواهد فکری به حال آب گرم بکنم. می‌گویم: «الآن یه قابلمه آب می‌ذارم روی گاز.» می‌گوید: «برو به همسایه‌ها بگو آب رو ببندن.»

اینجا چندان همسایه‌ای نداریم؛ یکی دو واحد پیروپاتال؛ یکی دو واحد زن و مرد تنها. یکی دو واحد زن و بچه‌دار. شکوفه از دست یکی از همین زن و بچه‌دارها شکار است. می‌گوید: «هر چی آب می‌یاد تو این ساختمان همه‌اش رو اونها بالا می‌کشن.» برای همین بعد از اینکه یک قابلمه پر آب می‌گذارم روی گاز، یک‌راست می‌روم دم در خانه همسایه واحد چهار. زنگ واحدشان را می‌زنم و کمی گوش می‌ایستم. نه جوابی می‌دهند و نه صدایی به گوش می‌رسد. سرم را از پنجره روشنایی راه‌پله تو می‌دهم تا شاید از پنجره آشپزخانه‌شان صدایی بشنوم؛ اما خبری نیست. دوباره گوشم را می‌چسبانم به در واحدشان و به گوش‌های همراهش زنگ می‌زنم. از توی خانه صدایی به گوش نمی‌رسد؛ اما از پشت خط می‌گوید: «ها؟»

می‌گویم: «سلام؛ یزدانی هستم.» می‌گوید: «خب بله؛ بفرمایید.» می‌گویم: «خواستم ببینم شما خانه‌اید؟» می‌گوید: «با اجازه شما نه. همین؟» می‌گویم: «خواستم ببینم فشار آب گرم‌تون چطوره.» می‌گوید: «آب ما هم همچنین فشاری نداره.» کمی که ساکت می‌مانم، تماس را قطع می‌کند. بعد شروع می‌کنم یکی‌یکی زنگ همسایه‌ها را می‌زنم. اما هیچ کدام‌شان جوابی نمی‌دهد. پاگرد به پاگرد پایین می‌روم تا می‌رسم به خانه خانم کمندی که در نیم طبقه اول است. زنگ می‌زنم و گوش می‌ایستم. او هم جوابی نمی‌دهد. به شماره همراهش زنگ می‌زنم و دوباره گوشم را به در واحدش می‌چسبانم. صدای زنگ گوش‌اش می‌آید. اما جواب نمی‌دهد. سری به تلگرامش می‌زنم. آن‌لاین است. برایش پیام می‌فرستم. تا بخواهد جواب بدهد عکس‌هایش را زیوررو می‌کنم. زن خوش‌رو و جذابی ست. وقتی جواب نمی‌دهد دوباره زنگ خانه را می‌زنم. و وقتی باز جوابی نمی‌شنوم یک ردیف دیگر پله‌ها را پایین می‌روم. زیر سقف پارکینگ ساختمان چند شترگلوبی و چند لوله فاضلاب پیداست. چهارپایه‌ای می‌آورم یکی یکی گوشم را نزدیک لوله‌ها نگه می‌دارم. اما صدای آبی - چیزی از لوله‌ها نمی‌آید. برمی‌گردم بالا و باز جلو در واحد

خانم کمندی می‌ایستم. هنوز آن لاین است. اما پیامم را نخوانده است. بدون اینکه زنگ خانه را بزنم گوشم را می‌چسبانم به در واحدش. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. راه می‌افتم بالا و پشت در حمام که می‌رسم از شکوفه می‌پرسم: «چطور شد؟»

می‌گوید: «بهتر شد. دیدی؟» می‌گویم: «کسی توی ساختمون نیست.» می‌گوید: «خاک تو سرشون.» چیزی نمی‌گویم. می‌گوید: «پس تو کجا بودی؟» خودم را به نشاندن می‌زنم و به آشپزخانه می‌روم. گاز را خاموش می‌کنم. وقتی شیرآب گرم را باز می‌کنم، آب پُقی می‌زند و بیرون می‌پاشد. چندان فشاری ندارد. بیشتر وقت‌ها همین‌طور است. خودم که بخواهم حمام بروم یک تشت می‌گذارم زیر شیر دوش و یک کاسه هم زیر شیر روشویی حمام. یک سطل هم می‌گذارم زیر شیر توالی فرنگی حمام. خودم وسط این شیرها روی یک چهارپایه می‌نشینم و از سطل و تشت، کاسه به کاسه آب جمع می‌کنم و روی سروکله‌ام می‌ریزم. پایین تنه را هم با شلنگ شیر توالی فرنگی می‌شویم. به هر حال چاره‌ای نیست. همه جا صحبت کم‌آبی‌ست.

شکوفه از حمام بیرون می‌آید و به اتاق می‌رود تا خودش را خشک کند. صدایش از همان‌جا به گوشم می‌رسد که می‌گوید: «انگار نه انگار.» بعد با صدای بلندتر می‌گوید: «نگاه کن؛ این آدم‌ها خیلی باحالت.» و از من می‌خواهد به اتاق بروم. پشت پنجره ایستاده و همان‌طور که خودش را خشک می‌کند به بیرون خیره است. «خوبه از صبح تا شب این همه می‌گن که کمبود آب داریم.» کنارش که می‌رسم بوی نا می‌دهد. می‌گوید: «بین مثل گوسفند وایسادن و دارن با هم حرف می‌زنن.» با سر به ساختمان روبه‌رویی اشاره می‌کند. از کنار پرده نگاه می‌کنم؛ چند مرد سن‌بالا در حیاط ساختمان روبه‌رویی دور هم ایستاده‌اند و هر حال گپ زدن هستند. یک نفر هم شلنگ‌به‌دست دارد درودیوار را با آب، جارو می‌کند.

می‌گوید: «به خدا این‌ها خیلی تعطیلن.» و سر تکان می‌دهد. من هم نه‌چ‌می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم. «نه‌چ‌چ که نشد حرف. برو بهشون بگو آب رو ببندن. برو بهشون بگو این‌طور که حیاط تمیز نمی‌کنن.» «برم به چهار پنج تا آدم بزرگ چی بگم؟» «این‌ها که آدم نیستن. برو بگو مگه شما اینجا زندگی نمی‌کنین؟ از صبح تا شب داد می‌زنن کم‌آبیه، کم‌آبیه.» پرده را کنار می‌زند و پنجره را بیشتر باز می‌کند. می‌گویم: «خوب نیست؛ از بیرون می‌بیننت.» آستر پرده را می‌کشد روی خودش و از پشت توری داد می‌زند: «آقا آب رو ببندین. کم‌آبیه.» از میان آن جماعت یکی دو نفر سری می‌چرخانند. اما انگار نفهمیده‌اند جریان از چه قرار است. شکوفه می‌گوید: «یه مشت تازه به دوران رسیده.» می‌گویم: «ول کن.» «چی رو ول کنم؟» «همینه که هست.» اما او می‌گوید که وقتی این‌قدر نفهم هستند، آدم باید برود در خانه‌شان را بزند و

بگوید: «با این سن وسالتون خجالت بکشین. آخه این درسته؟» می‌گویم: «الآن تموم می‌شه.» می‌گوید: «اگه تو نمی‌ری خودم برم؟»

وقتی زنگ خانه را می‌زنم همان آدم شلنگ‌به‌دست در را باز می‌کند. سر شلنگ را می‌گیرد آن طرف تا من خیس نشوم. می‌گویم: «شما نظافتچی هستی؟» می‌گوید: «بله.» «آب رو بندین.» «چشم.» می‌خواهم یکی از آنها می‌آید خودم را معرفی می‌کنم و خانه‌مان را نشان می‌دهم. جریان «چشم.» وقتی یکی از آنها می‌آید خودم را معرفی می‌کنم و «ببخشید». مرد دو دستش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و خم می‌شود. با لبخند می‌گوید: «همین الآن. ممنون از شما.» خداحافظی می‌کنم و برمی‌گردم.

بالا که می‌رسم شکوفه خودش را خشک کرده و دارد با سروصورتش ور می‌رود. «چی شد؟» «گفتم.» «چی گفتن؟» «یکی شون گفت به روی چشم.» «دیدی گفتم.» می‌روم کنار پنجره به حیاط ساختمان روبه‌روی نگاه کنیم. شکوفه هم بلند می‌شود و می‌آید کنارم. همسایه‌ای که با او حرف زده‌بودم در کنار دیگر همسایه‌ها گرم گفتگوست و آن مرد شلنگ‌به‌دست، همچنان درودیوار را با آب جارو می‌کند. شکوفه می‌گوید: «تا لوله‌ها خالی نشه این‌ها نمی‌فهمن که آب نیست.» نفس پرصدایی می‌کشم و می‌گویم: «دیدی فایده‌ای نداره.» شکوفه می‌گوید: «وقتی نمی‌فهمن آدم باید هر روز بره زنگ خونه‌شون رو بزنه و بهشون بگه تا بفهمن.»

این برنامه همیشه ماست. چه وقتی در خانه باشیم و چه وقتی در خانه نباشیم. حتی وقتی بخواهیم برای خرید تا سر خیابان هم برویم، اگر همسایه‌ای را ببینیم که ماشینش را می‌شوید آن قدر از کم‌آبی برایش حرف می‌زنیم تا از کارش شرمنده بشود و بگوید: «حق با شماست. به روی چشم.» اگر ماشینش گران‌قیمت باشد، شکوفه زیرچشمی نگاهی به من می‌اندازد که «باور کن طرف از این نوکیسه‌هاست.»

خودش را که خشک می‌کند شال و کلاه می‌کنیم تا برای خرید برویم بیرون. از همین راه‌پله شروع می‌شود؛ وقتی شیرابه زباله را روی پله‌ها می‌بیند نُج‌نُج می‌کند. وقتی با برگ‌های خشک کف پارکینگ روبه‌رو می‌شود ای وای ای وای می‌گوید. اما وقت برگشتن تا چشمش به خیزی پایین درودیوار و کف پیاده‌رو می‌افتد خشکش می‌زند. شانه بالا می‌اندازم. من می‌دانم که جای شاش گربه است. چون خودم چندین بار دیده‌ام که یک گربه سیاه آبجا خودش را خلاص می‌کند. شکوفه می‌گوید: «الآن که می‌رفتیم نبود!» چیزی نمی‌گویم. در ساختمان را باز می‌کنم. مشتی برگه تبلیغاتی از لای در پخش می‌شود روی زمین. کف پارکینگ کثیف و

شلوغ است. شکوفه می‌گوید: «این ساختمان رو هم گند گرفته.» به شوخی می‌گویم: «وقتی این همه کم‌آبی کم‌آبی بکنی همین می‌شه.» می‌گوید: «تخیر. تو هم خودت رو زدی به بی‌خیالی.» من خودم را به بی‌خیالی نزده‌ام، اما کارهای ساختمان با من نیست. حالا کس دیگری به کارها می‌رسد؛ همانی که با یادداشتی روی تابلوی عمومی ساختمان از همسایه‌ها خواسته هر چه سریع‌تر سهم خودشان را برای نصب آیفون تصویری و آنتن مرکزی پرداخت کنند. با این حال خیلی وقت‌ها همین برگه‌های تبلیغاتی را خود من از روی زمین جمع می‌کنم و گاهی هم برگ‌های خشک کف ساختمان را جارو می‌زنم.

شب نشسته‌ایم جلو تلویزیون و داریم به اخبار شبکه یک نگاه می‌کنیم. یک گزارش اقتصادی نشان می‌دهد درباره رونق بازار پس از کاهش سود بانکی، پشت‌بندش از کاهش نرخ تورم می‌گوید و اینکه به زودی یارانه خیلی‌ها قطع خواهد شد. همان لحظه شکوفه می‌پرسد: «یارانه ما رو که قطع نکردن؟» می‌گویم: «نه.» تا خیالش راحت می‌شود، مجری اخبار می‌گوید: «ورود سگ به پارک ممنوع شد.» شکوفه با صدای بلند می‌خندد و از جا بلند می‌شود تا به آشپزخانه برود. یک گزارش پخش می‌شود؛ گزارشگری به میان شهر رفته تا از مردم درباره آوردن سگ به پارک بپرسد. وقتی گزارش تمام می‌شود شکوفه با سینی چای می‌آید. حالا مجری اخبار چند نفری را آورده پشت خط. اولی می‌گوید: «سگ نجس است.» دومی می‌گوید: «سگ کثیف است.» سومی هم می‌گوید: «سگ سبب ترس و وحشت در جامعه می‌شود.» شکوفه می‌گوید: «خوبه که ما سگ نداریم.» لیوان‌های چای را دست می‌گیریم و به ادامه خبر گوش می‌دهیم. وقت گزارش هوا می‌رسد. گزارشگر هواشناسی با ادا و اطوار همیشگی‌اش از آلودگی هوای تهران حرف می‌زند و می‌گوید که چون در نقشه‌های هوایی نشانه‌ای از باران نیست پس به این زودی‌ها هوای پاک و سالم نخواهیم داشت و از مردم می‌خواهد تا جایی که می‌توانند از خانه‌هایشان بیرون نیایند، چون هوای تهران بسیار ناسالم و نفس کشیدن در این هوا خطرناک است. شکوفه می‌گوید: «خب، یک دفعه بگو مردم نفس نکشن.» دست آخر گزارشگر یک هشدار هم درباره کم‌آبی می‌دهد و از مردم می‌خواهد در مصرف آب صرفه‌جویی کنند. شکوفه می‌گوید: «بیخود می‌گه. امسال از هر سالی بیشتر بارون باریده.» بلند می‌شود. لیوان‌های خالی را برمی‌دارد و به آشپزخانه می‌رود تا سروسامانی به آنجا بدهد. می‌گوید: «آدم دلش می‌گیره؛ بذار یه جای دیگه.» شبکه‌ها را بالا و پایین می‌کنم تا چیز به‌دردبخوری پیدا کنم که یک دفعه شکوفه با صدای بلند و لحن عصبی می‌گوید: «باه.» بایستی فشار آب کم شده باشد. می‌گوید: «کار که بیفته دست دانشمندا همین‌طور می‌شه.» و ادامه می‌دهد: «انگار نه انگار

توی این ساختمون آدم زندگی می‌کنه. هیچ وقت خدا این شیر آب نداره. گند و کثافت همه جا رو گرفته. کسی هم عین خیالش نیست. انگار ساختمون بی‌صاحبه.» ساکت می‌شود. از همان جایی که نشستهم نگاهش می‌کنم تا وقتی که نگاهش به من می‌افتد. می‌گوید: «هر کس برای خودش هر کاری بخواد می‌کنه. بی‌حساب و کتاب شده.» باز خیره به من می‌ماند. من بدون حرفی شانه بالا می‌اندازم. آن وقت می‌گوید: «تو هم که هیچ.» کمی مکث می‌کند. «تو هم که خودت رو زدی به آن راه. بی‌خیال بی‌خیال.» راست می‌گوید که من خودم را زده‌ام به آن راه؛ اما چاره‌ای ندارم. خسته شده‌ام. گناه من چیست که آدم دست‌به‌آچاری هستم. چندسالی کارهای ساختمان افتاده بود به گردنم؛ از نظافت گرفته تا قبض‌ها و تعمیرات. من هم یک‌تنه کارها را سروسامان می‌دادم و بعد با چنگ و دندان می‌افتادم دنبال همسایه‌ها تا سهم‌شان را بگیرم. کسی کمک نمی‌کند. تا بتوانند جاخالی می‌دهند. من هم یک روز رها کردم و از آن به بعد نه به نظافتچی زنگ زدم نه به تعمیراتچی. قبض‌ها هم همین‌طور آمد و آمد، بدون اینکه کسی پرداخت کند. بدهی روی بدهی جمع شد، تا اول اخطار قطع آمد و بعد سروکلۀ مأمور قطع پیدا شد؛ چه برای برق، چه برای آب و چه برای گاز. همسایه‌ها به دست‌وپا زدن افتادند و شروع کردند به جمع کردن پول. این‌طور که شد شکوفه گفت: «حالا خوب شد.» هر که پا پیش می‌گذاشت بقیه پشتش را خالی می‌کردند. من هم خودم را زدم به آن راه. نه جواب کسی را دادم و نه در را به روی کسی باز کردم. حالا شده هر که به هر که. من هم گاهی شاش گربه می‌شورم؛ گاهی برگ و برگه جمع می‌کنم و گاهی هم به صدای آب توالت این و آن گوش می‌دهم. شکوفه می‌گوید: «این‌طور که نمی‌شه.» می‌گویم: «این ساختمون دیگه قدیمی شده.» «برم با همسایه‌ها صحبت کنم.» «که چی بشه؟» «نمی‌تونی فکری به حال آب گرم کنی؟» چیزی نمی‌گویم و همین‌طور خیره به تلویزیون می‌مانم. می‌گوید: «دارم با تو حرف می‌زنم.» اما من همان‌طور که برنامه‌ها را بالا پایین می‌کنم در این فکرم که چطور از لوله آب گرمی که برای منبع انبساط شوفاژ ساختمان کناری به پشت‌بام آمده یک لوله دیگر بکشم به واحد خودمان. شکوفه داد می‌زند: «چرا چیزی نمی‌گی؟» چیزی ندارم که بگویم. می‌خندم. می‌گوید: «چرا می‌خندی؟» باز چیزی نمی‌گویم. فقط شانه بالا می‌اندازم. از این کارم حسابی شکار است. از این فشار کم آب هم شکار است. از دست این همسایه‌ها هم.

درخت گردوی جوان کش

پروین برهان

مش حسن سرساعت بیدار شد. همه جا ساکت بود. رضوان خانم توی خواب ناله کنان با کسی بگو بگو میکرد. مش حسن دست دراز کرد بالای سرش و لیوان آب را برداشت. دندان‌ها ته لیوان داشتند می‌گفتند سبب. توی دهنش که جا افتادند آرام از اتاق بیرون آمد. نور لامپ تبریرق، حیاط را روشن کرده بود. رفت توی آشپزخانه و قوری را از روی سماور برداشت. چائی ولرم را با یک خرما سرکشید. کبریت زد. فانوس روشن شد. لباس پوشید. چکمه‌های سیاه لاستیکی ملی را از کنار دیوار برداشت و پوشید. بیل را از شانه‌ی درخت توت برداشت برد کنار دوچرخه. دسته‌ی فانوس به دوشاخ دوچرخه، کمر بیل زیر زین، راه افتاد. در خانه را آرام به هم زد. محله خوابیده بود و صدای زوزه‌ی سگها از دوردست می‌آمد. رکاب می‌زد و دورتر از خانه، تاریکی ساکت کوچه را با خطی از نور فانوس دو تکه میکرد. فانوس تکان می‌خورد و نور می‌لرزید. چشم‌ها را اگر می‌بست دوچرخه راه را حفظ بود. پدال یکی درمیان غیژغیژ می‌نالد. قرچ قرچ ناژ ... قرچ قرچ ناژ. روبه‌روی فلش قرمز شهرداری آسفالت تمام شد. از این جا به بعد ساخت وساز قدغن بود. گاهی ریگی از زیر تیر درمی‌رفت و آن طرف‌تر می‌افتاد توی ظلمات. کم‌کم به صدای جیرجیرک‌ها و جغدها نزدیک شد. عطر گل گردو و سنجد همه‌جا را فتح کرده بود. بوی آب می‌آمد که ماریچ از لابه‌لای لته‌های گندم و جو می‌رفت و از پستی بلندی‌ها رد می‌شد. به کوچه‌ی دلبرها رسید. آسمان و ماه در بقچه‌ی سیاهی پیچیدند و ناپدید شدند. شاخ و برگ درخت‌های کبوده، صنوبر، سنجد، چنار و گردو درهم فرو رفته بودند. زمین کوچه همیشه‌ی خدا نم داشت. روی آفتاب را نمی‌دید. از پشت دیوار گاوداری‌ها صدای گرم هُناهِن دام‌ها و بوی جاودانه‌شان می‌آمد. نسیم ریخت به خرمن گندمها. نور فانوس لای خوشه‌ها تا دورها کش آمد. لرزید، رقصید و پیچ‌وتاب خورد. کمی دورتر هفت هشت دایره‌ی ففسری کوچک "کروپ کروپ کروپ" به او نزدیک شدند و از کنار پایش رد شدند. رفتند توی کوچه‌ی آب‌انبار خرابه. کار هر شبشان بود. سگهای صحرا به هوای موش و خرگوش می‌آمدند. از یک جایی زوزه دسته‌ی شغال‌ها بلند شد. سگها جواب‌شان را دادند. شغال‌ها خفه شدند. مش حسن پیچید به کوچه‌ی بید

صدساله. باغ مشدی امان را رد کرد. نوری، پت پت، به دیوار مسجد وقفی، دست می کشید. پا سست کرد. نگاهی انداخت. خسروی عاشق کنار دیوار خواب بود و لامپای بی نفتش نفس های آخر را می کشید. در همسایگی مسجد، روی شاخه ی پائینی درخت گردوی جوان گُش جغد سفید، سر بزرگش را چرخاند و با چشم های طلائی نگاه کرد. سر درخت، وسط هلال ماه گیر کرده بود و آن را قلقلک می داد. به زمین نگاه کرد. انگار خون جوانان گردوچین هنوز مانده باشد. از پشت تخته سنگ کجی، خانواده ی خارپشت بیرون دویدند. با بینی های کوچک و صورتی. با دیدن نور فانوس پا تند کردند و ناپدید شدند.

تا شیره پزخانه همچنان سواره رفت و آن جا پیاده شد. بوی ترشیدگی و شیرینی از خشت ها به مشام می رسید. پشت در بسته، دیگ ها و پاتیل ها منتظر پائیز و انگورهای آب دار و انگورچین های سر حال بودند. دوچرخه را به فرورفتگی همیشگی تکیه داد بیل و فانوس را برداشت و راه افتاد. بیل بالا، چراغ پایین. از کوچه ی تنگ باغ اکبرمشدی تا باغ کاظم کاا آهسته خرامید. از لاکپشت پیری جلو افتاد. بعد از باغ دلاور تا آخر زمین های رحمان میمندی را یک نفس رفت، اما هنوز اثری از آب نبود. اول راه سلیمیه بالاخره پیدایش کرد. کنار راه، زیر نورسرخ لامپای ورشوی روسی، مش رستم، با آن کلاه پوستی و عبای روی کولش در هیبت یک سلطان، سربساطش نشسته بود. مش رستم پشتش را وا داده بود به نیمه ی چینه باغ سوخته. چپق، گوشه ی لبش جا خوش کرده بود. بوی تنباکو با بوی آب و پونه آمیخته بود. بلند سلامش کرد. گوش های مش رستم سنگین شده بود. پنگ، سبک روی آب چرخید و آب قطره قطره بالا آمد. روی پوست گوسفند کنار مش رستم نشست. پنگ پُر شد، سنگین شد و دالانگی رفت ته آب. مش رستم هنوز آن را می دید. خم شد و جام را بیرون کشید و باز روی آب بادیه ی مسی گذاشت. چرخید، میان سایه روشن، خط دیگری روی خاک کشید. قطره ها ساکت و رها از سوراخ ریز جام دویدند تو و در فضای دایره ای رقصیدند. هشت بار دیگر که پیاله غرق می شد نوبت باغ های پائین دست می شد. آتش منقل گلی، می لُرچید و نسیم، زغال ها را سرخ و سفید می کرد. ناصرالدین شاه میان مُشتِ مش حسن و مش رستم گیر کرده بود و مدام سرد و گرم می شد. با استکان های کمر باریک، چایی تازه دم خوردند و از این در و آن در حرف زدند. مش رستم آرام و مش حسن با فریاد. جام هفتم که افتاد صدای آب از آب دور دست بلند شد. ابراهیم خاله هاجر بود که خبر می داد آب راه افتاده و به زودی می رسد آنجا. مش حسن خداحافظی کرد و جلدی قدم تند کرد. نکند آب زودتر برسد و هل برود توی کوچه ها سرگردان بشود. دسته کلید را از پرکمر بند بالاتر آورد. کلید چوبی یک وجبی را در کلندان فرو برد و در باغ اول را باز کرد. ظلمات، نور فانوس را

گرفت و تا ته باغ کشید. موش‌ها جیرجیر کنان درسیاهی زیر رُخ‌های انگور گم شدند. خاک و سنگ توی واره را با بیل برداشت تا راه آب باز شود. قورباغه‌ای منتظر، به بیل آویزان ماند. گذاشتش روی زمین. نسیم رد شد. بوی گل سنجید مستش کرد. بلبل‌های روی بادام کهنه، با شنیدن صدای بیل، چه‌چه خفه‌ای زدند. خواب می‌دیدند. مش‌حسن دولاً شد، چشم دوخت. بالاخره آب خواب‌آلود، خسته و خمار از راه رسید. کف سفید بر لب و مهمان‌های ناخوانده‌اش، نایلون و آشغال‌های دیگر. مش‌حسن با بیل نخاله‌ها را از کول آب گرفت و ریخت توی گونی. آب، نفس تازه کرد. تکانی به خودش داد. با نعنایا، پونه‌ها و تنه‌ی درختان کنار جوی، دیده بوسی کرد. دوید تا تاکستان لمیده بر رخ‌ها. انگورهای عسگری، مِه‌ره، یاقوتی و شاهانه‌ی قایم شده در بطن آنگ‌ها چشم به راهش بودند. دست آخر دست انداخت دور کمر درختان سر به هوای سیب، بادام، آلو، زردالو، آلوچه و به. از سر و کول علف‌های کنار پایشان بالا رفت. هرچه به ته باغ نزدیک‌تر می‌شد سرعتش کمتر میشد. هرطور که بود به زور، سلانه سلانه، خودش را به انارهای تشنه‌ی غرق گل رساند. تا درخت‌ها بیایند لبی تر کنند و نفسی بکشند ایستاد. عکس ماه افتاد پایین.

نوبت این باغ تمام شده بود. واره را بسته بودند. حالا کو تا بیست روز دیگر. نسیم که معلوم نبود کجا رفته بود پی بازیگوشی، رسید و سیب‌های سیرابِ سبزِ کوچک را لرزاند. تالاب! سیبی افتاد توی ته مانده‌ی آب، میانِ کمان ماه. ماه صد تکه شد. جغد کوکو معوی کرد و یک‌ضرب، موشی را زیردرخت گردو، گیرپیچ کرد و با خود به آسمان برد. کلاغی لای شاخه‌ای غار کشید. ماری از سوراخی در آمد و در گلابِ کف باغ، پیچ‌پیچان راه افتاد. ماه پاره‌پاره همراه مار کِش آمد و قوس و قزح شد. برگشت آسمان سرجای خودش. مش‌حسن در باغ اول را بست و در ظلمات کوچه رفت سراغ باغ بعدی..

پروانه در باد

مهران فانی

تابستان نود و شش، دادم نصف درخت‌ها را بزنند و بفروشند به کوره‌های ذغالی. سپردم وقتی نیستم، انجامش دهند. لیموها و پرتقال‌هایی که با خون دل بزرگ کرده بودم. خدا تومن کود شیمیایی، لوله برای آبیاری قطره‌ای. تازه مزد کارگرهای افغان هم جدا. حالا باید نصف درخت‌ها را می‌کُشتم تا بقیه زنده بمانند. محض خاطر کم‌آبی. مصیبتی که فقط مال من نبود. باغ‌های باروس، یکی یکی می‌خشکیدند و اگر من چاه‌ها را تا درخت سبز داشتم، از دولتی تانک‌هایی بود که شبی چند بار، یواشکی از جهرم آب می‌آوردند برایم. چند بار هم گیر افتادند و چندمیلیونی بابت حمل غیر قانونی آب، رفت توی پاچه‌ام. توی بد هچلی افتاده بودم. درست است که ده تا باغ دیگر هم دارم. توی مقصودآباد و هکان و مهدآباد و خلاصه همه‌جا. ولی چطور می‌توانی قید باغی را بزنی که سالی ده میلیارد لیمو می‌دهد، تازه لیموشیرین و پرتقال هم جدا. خرج، بالا است. دخترهام ماهی خداتومن پول توجیبی می‌خواهند. حالا باز دختر کوچکم، لیلا، فهم و شعوری دارد. آن دو تایی دیگر، باید به شوهرهای الدنگشان بگویند: «بابای من شصت سالش است. بروید کمک‌حالش شوید و سنگی از پیش پایش بردارید.» این را که نمی‌گویند، هیچ. تازه هر شب در خانه من کنگر می‌خورند و لنگر می‌اندازند. شوهرهاشان که همین الان هم خانه و باغشان از من است، منتظراند بمیرم تا بیفتند روی میراثم، مفت بخورند و بخوابند. کسی چه می‌داندست. شاید باقی جاها هم کم‌آبی می‌شد و باغ‌هایم یکی یکی می‌خشکیدند. پس باید سفت، کلاهم را می‌چسبیدم تا باد نبرد.

مهندس آوردم و یک رگه آب، توی سینه کوه باروس پیدا کردم. از آن‌ها که تا صد سال دیگر، ته نمی‌کشد. چاه عمیق هم زدم. البته یواشکی، مبادا باغدارهای همسایه بو ببرند. مانده بود کارهای اداری‌اش. سبیل اداره‌جاتی‌ها را یکی یکی چرب کردم و امضا گرفتم. حالا تا نجات باغم، تنها یک امضا فاصله داشتم. امضای رئیس اداره آب باروس که آدم خودم بود و غمی نداشت.

حالا وقتی می‌گویم رئیس اداره آب باروس، خیالات برتان می‌دارد که لابد گردنش چقدر کلفت است. اشتباه می‌کنید. باروس، شهر کوچکی است و جمعیتش زور بزند، پنج‌هزار تا نمی‌شود. بیشتر، دهات است تا شهر.

خانه‌هاش گلی است و حتی توی تأمین آب آشامیدنی‌شان مانده‌اند. تا سی سال پیش نمی‌دانستند چه گنجی زیر پایشان دارند. ولی ما چهرمی‌ها بو بردیم. یکهو هجوم بردیم و زمین‌هاشان را مفت خریدیم. تا باروسی‌ها به گشادی کلاهی که سرشان می‌رفت، پی ببرند، نهال‌ها پا گرفتند و داداپ داداپ تلمبه‌ها هوا رفت و قنات‌ها کور شدند. اما چرا همچو جایی بشود شهرستان؟ آن هم حکایتی دارد. ده سال پیش، اداره آب جهرم گیر داد که پروانه چاه‌های باروس شما کجاست؟ نداشتیم. رفتم اداره و صد تا گذاشتم روی میز رئیس. پوزش را خاراند و قبول نکرد. دویست تا، سیصد تا، چهارصد تا.. نخیر. آقا زیر بار نمی‌رفت. اول خوب مرا چراند که قانون، قانون است و کاکا، برادر. بعد واسطه فرستاد که: باید دو میلیارد بسرفی، وگرنه بولدزرها درخت‌ها را می‌کنند و خاک می‌ریزند توی چاه‌هایت و خودت هم مدتی آب خنک می‌خوری. از قضا پشت رئیس به دم‌کلفت‌هایی گرم بود که شورا، شهردار و نماینده، جلوشان لنگ می‌انداختند. پس باید باجی سنگین می‌دادم یا چاره‌ای دیگر می‌کردم. فکری به سرم زد. به نماینده، دویست تا دادم. پولی که با آن می‌توانستی ده تا خانه بخری. بده‌بستان‌های نماینده در مجلس، پنجاه‌تای دیگر روی دستم گذاشت. دادم و سال نو نیامده، باروس شد شهرستان. درست همانطور که لاری‌ها مهر دوهزار نفری را کردند شهرستان. باروسی‌ها، جلوم گوسفند کشتند و هل‌هل و کل‌کل که شهرستانشان کرده‌ام. خیابانی هم به نامم کرده‌اند. همان روز اول، ساختمانی اهدا کردم تا هر چه زودتر اداره آبشان راه بیفتد. زودتر از سینما، پارک و کتاب‌خانه عمومی. البته تازگی‌ها دانشگاه آزاد هم آنجا واحدی دارد. اداره آب، سه چهار تا نیروی بومی گرفت و دفتر و دستکی راه انداخت. رئیسش یک جوجه‌فکلی با قراردادی که یک‌سال، یک‌سال تمدید می‌شد. یک ساله تا اگر شاخ شد، تیپایش کنم بیرون. چند ماه بعد، توی اداره آب جهرم، پروانه چاه‌هام را کوباندم روی میز رئیسش و گفتم: «این مال من.» بعد دست کردم تو جیب کتم، یک شیشه جاکشی‌شوری در آوردم پر از پروانه‌هایی که توش وول می‌خوردند. گذاشتمش روی میز، جلوی چشم‌های رییس دندان‌گرد و گفتم: «این هم مال تو.»

اداره آب باروس نه حیاطی داشت نه نمایی. چهار تا اتاق آجرکلوخی با پرچمی بزرگ که دو سال پیش، وقتی از پله‌های ورودی بالا می‌رفتم با تعجب نگاهش می‌کردم. سابق، چرک و نخ‌نما بود. اما حالا از تمیزی و تازگی، برق می‌زد. در را که باز کردم، آبدارچی از آن طرف راهرو

دوید جلویم و دست به سینه ایستاد و مثل همیشه دعایم کرد که نانی توی سفره‌اش گذاشته‌ام. عوض زیرپیرهنی و شلوار کردی، کت و شلوار پوشیده و پاشنه گیوه‌هاش بالا بود. نگاهی به ته راهرو انداختم. «این جا یه جوری شده.» پیرمرد، دستش را روی لب‌هاش کاسه کرد، خم شد جلو. «رئیس جدید، خیلی سخت‌گیره.» پوزخند زدم.

بدون درزدن، رفتم تو. پشت میزی که نصف اتاق دو در سه را می‌گرفت، نشسته بود و با کاغذهاش سرگرم بود. نشستم روی میز فکس‌نی. متوجه حضورم شد. صورت کشیده‌اش را بالا آورد. سبیلش باریک بود و موهاش طاق داشت. چشم‌هاش انگار می‌گفتند: «با اجازه کی سرتو انداختی پایین و اومدی تو.» «من حاج‌اصغرم.» در خودنویسش را بست و روی کاغذها گذاشت. «بین جوون. من تو رو نمی‌شناسم. ولی تو باهاس منو بشناسی. من بزرگترین باغدار منطقه‌ام.» منتظر ماندم حرفم اثر کند. اما چهره او تغییری نکرد و فقط زمان درازی زل زد به دست‌هاش. «چاه جدید زدم.» چشم گرد کرد. «چه کار کردین؟» «نصف درختام خشکیده. واسه همین یه چاه جدید زدم. حالا اومدم پی پروانه.» عینکش را برداشت. دستش را بالا برد و با شصت و اشاره، چشم‌هاش را مالاندا. «ما اجازه نداریم به کسی پروانه بدیم.» «چرا؟» «خشکسالی! بهره‌برداری زیاد. مردم تو آب خوردنشون موندن.» «خودم می‌دونم. چهل‌ودو سال پیش بخشنامه اومده که جهرم دیگه گنجایش حفر چاه نداره.» ابرویی بالا انداخت و سری به علامت تایید جنباند. «خوب شما که می‌دونی پس چرا..» پریدم میان حرف‌هاش. «توی این مدت، صدتا چاه زدن. یکی از یکی عمیق‌تر!» باید عصبی شدنم را قایم می‌کردم سیگاری بیرون کشیدم، گذاشتم گوشه‌ی دهنم و خم شدم روی آتش کبریت. «ببخشید اینجا سیگار کشیدن قذغنه.» دستم را تکان‌تکان دادم. آتش کبریت، مُرد. باید از لجش هم که شده، می‌کشیدم. نباید به این جوجه از راه رسیده باج می‌دادم. بدجوری با ادب بود و کف کردنش سخت بود. «بیا و کار ما رو راه بنداز. پشیمون نمی‌شی.» سری جنباند و صندلی‌اش را عقب کشید. بلند شد و از پنجره به خانه‌های کاه‌گلی باروس نگاه کرد. آفتاب کج صبح، سر سایه‌اش را اندخت روی زانوهای من. انگار بدبخت افتاده باشد به دامنم. «به شرطی من هم از خجالتت در بیام. با این شندرغاز حقوق، چطور می‌تونی زن بگیری؟» «من متأهلم.» «بهت نمیداد. چند سالت؟» «بیست‌وسه.» «حقوقت چقدره؟» «یک‌ودویست.» «باید بیست سال کار کنی و هیچی نخوری تا بتونی یه آپارتمان دریبت بخری. غیر از اینه؟» برگشت، نشست پشت میز و این بار فقط به دست‌های خودش نگاه کرد. «اندازه حقوق دو سالت رو یکجا می‌دم.» نگاهش تند شد. «کمه؟ چهل تا بهت میدم. بسه؟» «تشریف‌تونو ببرید وگرنه مجبور می‌شم اطلاع بدم...» «حالا چرا جوش می‌زنی. فحشت

ندادم که...» داد زد: «مش رضا.» پیرمرد دوید تو. «تلفن هنوز درست نشده؟» «نه آقا. ولی سپردیم..» «بپر از پاسگاه، یه مأمور وردار بیار!» مش‌رضا نگاهم کرد. سرش را خاراند. «بجنب مشتی!» «ولی آقا این حاج اصغره..» «هر کی می‌خواد باشه.»

خدا شاهد است، با آن تن سنگینم، توی راهرو می‌دویدم. سوئیچ را که می‌چرخاندم، دستم می‌لرزید. باید بلایی سرش می‌آورد. زنگ زدم به صمد. شرخری که چک‌های پول نشده‌ام را پول می‌کرد. گفتم برود ناغافل قلم پای مردک را بشکند. چند لحظه سکوت کرد. هیچ وقت از این دستورها نگرفته‌بود.

صبح روز، باید دسته‌گل صمد را از نزدیک می‌دیدم. جلوی اداره آب شلوغ بود. زدم به پیشانی‌ام. حتماً جوانک یکی دوتا کرده، صمد هم کله‌اش خراب، زده ناکارش کرده. جلوتر از یکی پرسیدم چه خبره؟! «کم آبی. اومدیم اعتراض.» نفسم را پف کردم. جلوی اداره، تا بالای پله‌ها پر بود از جمعیت. رئیس از پشت بام، کنار پرچم، سعی می‌کرد آرامشان کند. «با داد و بیداد چیزی درست نمی‌شه.» ملت اما گوششان بدهکار نبود.

– ما آب می‌خوایم..

– رو دریا نشستیم، اما یک قلپ آب نداریم واسه خوردن.

– پروانه چاه باغ‌دارها رو باطل کنید. باغ به چه درد می‌خوره؟ مفت‌مفت آب و زمینمون رو برداشتن، هیچی هم به ما نمی‌ماسه.

– سالی خدا میلیارد میوه می‌فروشن، نمی‌کنن چارتا کارگر باروسی بگیرن. همش افغانی می‌آرن تا کمتر پاشون بگیره.

جیغ مضحکی افتاد توی صدای رئیس جوان که هیچ جذبه‌ی آمرانه‌ای نداشت. «گوش کنید... واسه چاه پروانه دارن. پروانه قانونی. کاری هم از ما ساخته نیست. حالا داریم با مقامات چونه می‌زنیم از چهارم با تانکر واستون آب بیارن. مجانی!» یکی گفت: «همش وعده!» زنی، دستش را همراه کهنه کثیف بچه بالا گرفت. «شما که آب دارین، اینا رو بشورین!» کهنه را پرت کرد بالا. پارچه‌ی مچاله چرخید و چرخید، افتاد به پیشانی بام و به نوک کفش رئیس گیر کرد. مثل پرچم شکست خورده‌ها آونگ شد. دیگر نفهمیدم چه شد. ماشین را سروته کردم و برگشتم چهارم. توی دفترم صمد را دیدم. نشستم پشت میزم. تنگ آب را کج کردم توی لیوان.

«کی از هلف‌دونی آوردت بیرون؟» صمد به سرامیک کف‌پوش زل زد. «شما.»

– کی فرستادت این‌ای و ترکت داد؟ کی بهت کار داد و ...

– شما..

- روم رو زمین انداختی.

با اشاره دست من، ساکت ماند. کشو میز را عقب کشیدم. دسته‌چکم را کوباندم روی میز. «باهات تصفیه حساب می‌کنم.» از روی صندلی‌اش، خم شد جلو، چاقی ضامن‌دارش را گذاشت روی میز و نشست سر جایش. «رفتم در خونشون. صورتم را با چفیه پوشوندم. خونه نبود. تو کوچه موندم چشم‌به‌راهش. محله‌شون قدیمیه و لامپ درست حسابی نداره تو تاریکی قایم شدم. یک ساعتی صبر کردم تا اومد. یکهو در باز شد. زنش اومد بیرون. یه بچه تو بغلش. آقا حال بچه خیلی خراب بود. تشنج می‌کرد. اول، گیج شدم و مثل چی خشکم زد. رفتم توی روشنایی، ببینم چه کمکی می‌تونم بکنم. از قبل، آمبولانس خبر کرده‌بودن. اما کوچه‌پس‌کوچه‌های اون‌جا پُرییچ‌وخمه و می‌ترسیدن آمبولانسه پیداشون نکنه. گفتم، تو پیش زن و بچه‌ات بمون، من خودم می‌رم بهشون نشونی می‌دم.» بلند شدم و رفتم بالا سر صمد، پیشانیش پرچین بود و لب‌هاش می‌لرزیدند. گفت: «اخراجم؟» نگاش می‌کردم. «فهمیدی کدوم بیمارستانی بردنش؟»

بعد از کلی تک‌ودو، خواهرزاده‌ام را پیدا کردم. آنجا دکتری می‌کند. قضیه را گفتم و دنبالش رفتم توی اتاق بایگانی. از قفسه، پرونده‌ای بیرون کشید. مرض بچه لاعلاج بود. اسم مرض را هم گفت که سخت بود و یادم نمانده. گفت کم کمش صدتا لازم داره تا خرج دوا و درمون بچه کنه. تازه معلوم نیست فرجی بشه یا نه. فقط پنج درصد امید زنده‌موندن داره.

فردا صبح اول وقت، توی راهرو اداره آب باروس قدم می‌زدم. یکی توی دفتر رئیس بود و من باید منتظر می‌ماندم. از لای در نگاه کردم. طرف، مشتش را کوباند به میز. - چاه من خشکیده می‌فهمی؟

- درک می‌کنم. ولی..

- نه درک نمی‌کنی. اگر می‌کردی، مجوز نمی‌دادی که اون الدنگ‌ها تا بیان بالادست من چاه بزنن و نابودم کنن..

- مجوزها رو رئیس قبلی داده. متأسفانه کاملاً هم قانونیه.

در را بستم و باز توی راهرو قدم زدم. ناگهان صدای فحش آمد. صدای زدوخورد. آبدارچی و دو کارمند دیگر سراسیمه از جلوی من گذشتند و پریدند توی اتاق رئیس. مردک لندهور، با آن پنجه‌های گنده‌اش رئیس را چسبانده بود به دیوار و مشتش می‌زد. سه نفری زیر کت‌وبالش را گرفتیم. مجبور شدیم روی زمین بکشانیمش. بس که تقلا می‌کرد و به زمین و زمان، بد و بیراه می‌گفت. سرخ شده بود و با آن سن‌وسال و هیکل گنده‌اش، اشک می‌ریخت. می‌شناختمش.

زمانی برای خودش برو و بیایی داشت. برگشتم دفتر رئیس. یقه‌اش پاره بود و کیسه‌ای آب یخ گذاشته بود روی چشم راستش. بهتر بود می‌رفتم و در شرایط بهتری برمی‌گشتم.

یک هفته بعد، هنوز پای چشمش کبود بود. «ازت خوشم اومده.» پوزخند زد. «جدی می‌گم. تو جلوی حاج‌اصغر در اومدی. این یعنی جنم!» بازهم از پشت میز بلند شد و جلوی پنجره ایستاد. بیرون، یکی داشت اسباب‌خانه‌اش را بار بنز تک می‌کرد. مثل خیلی‌های دیگر که باروس را ترک کرده‌بودند. «صد تا بهت می‌دم. برو خرج دوا درمون بچعات کن.» برگشت. رودست خورده بود. «به وجدانتم بگو به خاطر خودم نگرفتم. چون بچه‌ام در میون بود.» در باز شد. باغداری که هفته پیش، کتک‌کاری کرده‌بود با دسته‌ای گل و جعبه‌ای شیرینی، آمد تو. ازش تشکر کرد که رضایت داده و تقاضای دیه نکرده. «باید بهش فکر کنم. خبرتون می‌کنم.» با من بود.

سوئیچ را که می‌چرخاندم، حتم داشتم کار تمام است. توی کوچه باغ‌های باروس، صدای ضبط خودرو را بلند کردم و با انگشت‌هام روی فرمان ضرب گرفتم. شب با گل و شیرینی، از کوچه‌های تنگ و تاریک و پرپیچ‌وخم گذشتیم و رسیدیم دم خانه رئیس. در چوبی بود و کوچک. زنگ نداشت. صمد، چند بار با کلون مردانه به گل‌میخ‌های زنگ‌زده زد. دست‌هام را به کمر زدم و نگاهی به دور و بر انداختم. «صمد این کوچه‌ها مال صدسال پیشه. قاطر، به زور توش جا می‌شه. تو چطور آمبولانس رو چپوندی توش؟» من منی کرد و خواست برگردد توی خیابان اصلی، مراقب ماشین باشد. صمد که رفت، در چوبی با غیغ‌غیژ لولاهاش باز شد. نور چراغ، افتاد توی دهان باز و چشم‌های گرد آقای رئیس. دو پله آمد بالا و با تردید دست دراز کرد. دستش را فشردم تا قوت قلب بگیرد. تنبان راه‌راه پوشیده بود و زیرپیراهنی. شیرینی و گل را دادم. تشکر کرد. بردشان توی خانه و زود برگشت. حالا نوبت نمایش اصلی بود. کیف را توی دست چپم، بالا گرفتم. دست راستم روی قفل رفت. در کیف، بینگ، پرید بالا. صد سکه طلا توی چشم‌های رئیس برق می‌زدند. پلک نمی‌زد. انگار برق گرفته‌بودش. کیف را جلوتر گرفتم. تقریباً به سینه‌اش خورد. پرید عقب. رو برگرداند. آب دهانش را قورت داد. «نه! تصمیم خودم رو گرفتم. نمی‌تونم قبول کنم.» «مغر خر خوردی بچه؟ نصف اینا رو بدم بالاسری‌هات، واسم می‌رقصن...» دو دستش را دراز کرد. می‌لرزید. عرق نشسته‌بود به پیشانی‌اش. «نترس! بگیر!» دست‌هاش افتادند. باز سر چرخاند. «چرا آخه؟» «درست نیست.» مانده‌بودم چه می‌گوید که یکهو صدای جیغ آمد. زنی جوان و ریزه، توی چادر سیاهش از در بیرون آمد. انگار از قبل، پشت در، فال‌گوش ایستاده-بود. «نمی‌بینی بچه، چه حال و روزی داره؟» اول جا خورد. بعد چنگ زد، دست‌های زن را

محکم چسبید. «اگه مجوز بدم، ده تا باغ پایین دستش خشک می‌شن.» زن، تقلا می‌کرد دست-هاش را بکند. چادرش افتاد. موهای ریخت روی صورتش. چشم‌هایش را بسته بود. «خواهرام اون قدر النگو دارن که نمی‌تونن آرنجشونو خم کنند. من چی دارم؟ یه خونه اجاره‌ای، ته دنگ-دنگ. بچه‌ام مریض. شوهرم خل وضع. خدا لعنتت کنه مرد!» دست‌هایش، آزاد شده بودند و به سروکول مرد می‌زدند. فحش می‌داد. به پدر رئیس، برادر و خواهرهایش و خلاصه به همه احمدآبادی‌ها. اما همینکه به مادر رسید، دست مرد هوا رفت و یک کشیده آبدار خواباند زیر گوش زن. زن، دستش را روی لپش گذاشت و بُغ کرد. فهمیدم، پایده نیست. سرم را انداختم پایین و برگشتم. از پیچ و خم کوچه‌ها و زیر ساوات‌ها که می‌گذشتم، یاد دامادهام افتادم. کاش یکی‌شان، صد یک این جوان غیرت داشتند. داشتم حسادت می‌کردم.

زنگ زد به دفتر نماینده. خودش نبود. به معاونش گفتم: «برید با این جوون صحبت کنید، از خر شیطون پیادش کنید.» تعجب کرد. راحت می‌توانستند ترتیب اخراجش را بدهند ولی من اصرار داشتم اول باهاش حرف بزنند. گفتم اگر راضیش کردید، پنجاه تا می‌دم. چانه زد. وقتی شصت‌تایش کردم، گفت: «هر چی شما بگید.» ختم داشتم راضی‌اش می‌کردند. مجبور بود اطاعت کند. تازه وجدانش هم راحت می‌شد که مأمور بوده و تابع دستورات. مهمتر اینکه شغلش را هم حفظ می‌کرد. فردایش معاون زنگ زد. گویا نماینده داشته می‌رفته شیراز و وقت چندان نداشته. اما از آن‌جا که خیلی احترام حاج اصغر را داشته، داده یارو را سوار بنز اختصاصی‌اش کنند. طرف، نشسته وسط. نماینده از یک طرف و معاون از طرف دیگرش، حسابی روی مخش کار می‌کنند. قول ترفیع و حقوق بالاتر می‌دهند. اما پشت یارو زمین نمی‌خورد. تهدید هم می‌کنند. عاقبت کفر نماینده در می‌آید و طرف را وسط راه، توی جاده اکبرآباد می‌اندازد پایین. تا جانش بالا بیاید، خودش ماشین بگیرد، برگردد چهارم. معاون به این‌جا که رسید کمی سکوت کرد و بعد گفت: «نگران نباش حاجی پشتش به جایی گرم نیست. یه کارمند قراردادی معمولیه، ریاست اداره آب دهات رو با میز ریاست جمهوری عوضی گرفته. تا هفته آینده ترتیب اخراجش رو می‌دم.» خواستم چیزی بگویم که معاون، معذرت خواست. کار داشت و باید می‌رفت. پسرک، اخراج شد. بچه‌اش مرد. زنش طلاق گرفت و خودش هم معلوم نشد کجا رفت. من صد تا به نماینده پیشنهاد کردم. چشم‌هایش برق زدند، اما مقاومت کرد. ناچار صدوبیست تا دادم.

دو سال بعد، پاییز، فصل برداشت، توی باغ مهدآباد، راننده‌های کامیون، سیگار می‌کشیدند. میوه‌چین‌ها، میوه‌های درشت را می‌گذاشتند رو. بار بارکن‌ها، صندوق‌های پر را روی سر می‌گرفتند و کامیون‌ها را پر می‌کردند. بوی لیموشیرین و لیموی تازه می‌آمد، بوی پول. میان

کارگرهام می‌گشتم، مبادا کسی کم‌کاری کند یا احیاناً میوه بدزدد. ناگهان دیدمش. مثل بقیه بود اما پیرهنش پاره‌پاره نبود و پاشنه گیوه‌هاش هم بالا بود. او را با انگشت به صمد نشان دادم و گفتم: «بیارش دفتر.»

در را باز کرد و آمد روی میبل، جلوی میز نشست. به خنده گفت: «سلام حاجی.» سبیلش پرپشت شده بود و چهره‌اش آفتاب‌سوخته. وقتی می‌خندید کنج چشم‌هاش چین می‌افتادند. سرزنده و پررو شده بود. با سر به فلاکس اشاره کردم. خم شد جلو، فلاکس را کج کرد و توی استکان، چای ریخت. «پشیمون نیستی؟» قلپی نوشید، استکان را توی نعلبکی گذاشت. «می-دونی حاجی، من همه‌ی عمرم تلخی کشیدم ولی اون لحظه‌ای که به نماینده‌ی شهر گفتم نه! شیرین‌ترین لحظه عمرم بود.» چند لحظه نگاهش کردم. کشوی میزم را باز کردم و از زیر کاغذها عکس دخترم را پیدا کردم. نگاهش کردم. بدم نمی‌آمد دامادم می‌شد.

بادهای بیابان گرد

رستم سلطانی

گاو کنار آخور خالی شکم برآمده و پاهایش را دراز کرده بود. پهن شده بود روی زمین، زور ناله می‌زد. خونابه و کف از زهدانش می‌ریخت. «هرجا گشتم نبودی! کجا رفته بودی بابا؟» پیرمرد بی‌اعتنا به حرف پسر، چمباتمه نشست. دنباله‌ی گاو را با چشمان کم‌سو نگاه کرد. خوناب شُرّه کرده بود روی خاک. باد، غبار آلوده را کشاند توی چشم و دهانشان. پسر بلند شده بود و بی‌حوصله کاه و کلوش شلوار را می‌تکاند. صدایش را بلند کرد. «کجا بودی؟ این ناخوشه! داره جون می‌کنه!» «چه ات شده؟ دارد می‌زاد. وقتشه.» پسر سرش را به چپ و راست تکان داد. «زاییدن که این طوری نیست. فقط خون می‌پاشه.» باد باز نرمه کاه و کلوشه را آورد و از روی غارناله‌ی گاو بُرد. پیرمرد، دلواپس، شانه را داد به کاه‌گل خشک دیوار. نگاه کرد. در جواب انتظار پسر، سر را بالا گرفت. یکهو خیز گرفت. تا کنار بندی که بسته بودند به پاهای جلویی گاو رفت و بازشان کرد. «چه باید می‌دادمش؟ چه بود که بدمش؟ گاو گرسنه، علیله! جان زائیدن نداره!» هفت سال بود رود نمی‌آمد. آبی به هامون نمی‌ریخت. شده بود کویر بایر. بی‌سبزینه. تکرار کرد. «چه باید می‌دادمش؟ خاک که نمی‌خورد! می‌خورد؟» صدایش جیغ شده بود. «من و این گاو باید بمیریم، نه؟» باد جهنمی قرار بود صد و بیست روز بیشتر مهمان نباشد، همیشگی شده بود. پسر، بیزار و دل‌پر، شن ابرو را پاک کرد. «باید می‌رفتیم! گفتمی درست می‌شه. کو؟!» پدر دریغ‌مند بود. «کجا؟ پیش که؟» «هر جا که همه رفتند.» پیرمرد می‌دانست رفتنش فقط کشاندن چندپاره استخوان است به غربت. که اگر برود، شاید بی‌کلمه بی‌شهادت، گورغریب شود. پسر حرف‌های بعدی را بلعید. به عصا، به دست لاغر، به پوست آویزان، موهای تَتک سفید، به دهان لقوه دار و چانه‌ای که اغلب می‌لرزید، خوب نگاه کرد.

گوساله خون‌زده، با پرده‌های زرد و لزج، افتاد روی خاک. صدا نگاه پدر و پسر را جلب کرد. اول حتم داشتند جنین ناقص یا مرده است ولی بی‌معطلی، دست و پا زد. زنده بود لابد. گاو نفس بریده، پوزه می‌کشید به مایع لیچی که از گوساله می‌چکید. گوساله تلو می‌خورد که برخیزد.

پیرمرد دو قدم آمد جلو. صدایش جان گرفت. «زایید! نگفتم دارد می‌زاد؟ دیدی؟!» پیرمرد، سر کرد میان در. فریاد زد: «زایید، زایید.»

کپل لاغر و استخوان‌های برآمده‌ی فقراتِ گاو می‌لرزیدند. مِرمِرم می‌کرد. گوساله را پوز می‌زد. می‌لیسید. آبِ غلیظِ جُفتِ کش می‌آمد، روی زبان و پوزه‌اش، می‌ریخت روی زمین. نگاه پسر به گوساله بود. «یک پاش شل است.» «چی؟» «فَلَجِه!» گوساله می‌لرزید. می‌خواست بلند شود. نمی‌توانست. یک پایش باریک بود. مثل تکه گوشت بی‌استخوان، رها بود. با صدای مِرمِرمِ مادرش، به سینه می‌خزید. پسر هم خم شده بود. نگاه می‌کرد. صدایش را در ویز ویز باد که تند و آهسته می‌آمد رها کرد. «یک چشمش هم کوره، حدقه‌اش خالیه.»

پدر از کنار در قوز و تند آمد. نگاه کرد به کاسه‌ی کوچک و تاریکِ توی سر گوساله. سگِ گرشان داشت خودش را با دندان نیش می‌زد. بلند شد رفت سمت بوی خونی که می‌آمد. پوزه کشید. لیس زد. پسر دست دراز کرد و چندبار تکان داد. سگ عقب نکشید و ادامه داد. پسر نهیب زد. «چخه تخم سگ!» سگ برو نبود. پسر پا خواباند روی گُرده‌اش. زبان بسته کلوس کلوس کرد. دوید دورتر. گوش‌هایش را خم کرد و نگاهش را داد روی تکه‌های خون دلمه بسته و جفت که هنوز از دنباله‌ی گاو مثل بادکنکی سفید و نیم پاره آویزان بود. پسر باز تشر داد. «توله برده بدو!» خواست کلوخی رها کند که پیرمرد غرید. «چته؟ چکارش داری؟» «این دیگر مانده چه کند؟ بوگندوی گرا!» پیرمرد سر تکاند گویی با کسی آن طرف بادی که هنوز هوم هومش از میانه‌ی کوچه می‌آمد حرف می‌زد. «گاو باید توی هامون بچرد، توی نیزار حاشیه.» هامون اما خاک می‌زائید. هیرمندی خاک انبار می‌کرد. «می‌خواهم بروم پی بدبختی‌ام، گفته باشم!» پدر حوصله نداشت بگوید، کجا بروی؟ خلط و آب دهانش را تف کرد. «فقط که همین خراب شده نیست. بمانیم که کوه‌های افغان‌ها باران ببارد؟» توی سکوت فقط مَلِجِ مُرده‌ی پوز گاو می‌آمد. «می‌روم قاچاق بری. قاچاق افغانی. چهارنفر از مرز بگیرم تحویل. تو این دشت و تل بدوانم، برسانم آن‌طرفتر، بدهم دست بلوچها. چهارقرون بگیرم.»

※

سگ گر روی لرزش باد زده‌ی چاله آب تیره و قهوه‌ای پهلوی میدانگاه، بر کپل خود دندان می‌زد. موهای خیسِ کنده شده از میان دندان‌هایش، با کفی خاکستری بیرون می‌ریخت. باد، بالِ لنگوتِ پیرمرد را می‌لرزاند. چال آب را دور زد. سگ بلند شد. دنبالش دوید. پیرمرد کوچه را دور زد. سر توی درگاه همسایه کرد. «مراد! مراد!» مراد سر کشید. «چی؟ کربلایی توئی؟»

- می‌خواستم بیایی کمک.

- می‌خواهی چه کنی؟
 - می‌خواهم برای خودم گور درست کنم. دست تنهام.
 - چه درستی کنی؟ نمی‌شنوم باد می‌آد.
 - مراد چند قدم آمد جلوتر.
 - می‌خواهی چه کنی؟
 - قبر! قبر درست کنم. برای خودم!
 - خل شدی عمو؟ عمرت صد سال!
 - بیل، بیلچه، هرچه بخوای آوردم. خشت و خاک هم دیروز بردم قبرستان.
 - مراد پس کشید.
 - نمی‌رسم! ... زنم تب داره، ناخوشه.
- پیرمرد به مراد پشت کرد. روبرویش فقط رمل بود و باد. تَش باد مثل مار، از میان بوته‌های خشک و بُریده‌ی انگور و داربست‌های فرو ریخته و از میان دیوار شکسته‌ی باغ، به بیابان مشرف می‌خزید. از تپه هم می‌رفت بالا و باز فیش کنان بر می‌گشت و داغی‌اش را می‌کوبید توی صورت وامانده‌ها.
- روی تپه، زیر دولاخ تیره و جنبه‌ی شن و ماسه، قبرستان افتاده بود. زیر شن‌هایی که باد می‌دواند روی گنبدهای کوتاه اهل قبور. پیرمرد نفس نفس میان دو قبر ایستاد. فکر می‌کرد کنار پدر و مادرش قبر خودش را بسازد. از همان بالا به ده نگاه کرد. درختان و گزهای خشک خسبیده‌ی مرگ بودند. تل ماسه تا حلقومشان بالا آمده بود و باد در میان شاخه‌های خشکشان بی‌وقفه زوزه می‌کشید. گنبدهای کوتاه و گلی خانه‌ها از آن دور به گنبدهای قبور شبیه بود ولی پراکنده، بی‌نظم. خیز بادهایی که از شرق کوه خواجه و زهک، برمی‌خاست، پشت دیوارها و گنبدها را کاسه‌ای کرده بود و در شن فرو برده بود.
- جای قبر را نشانه زد. میان مادر و پدر به پشت دراز کشید. دور بدن خود را با انگشت مستطیل کشید. بلند شد. آب روی خاکی که روز قبل آورده بود ریخت و با دست به هم زد. ایستاد. لگدمالشان کرد. ماهیچه‌های شل و وارفته‌ی پاها با فرو رفتن در گل، تکان می‌خوردند. می‌لرزیدند. مثل پنبه تازه بسته. گل خوب وَر آمد. نشست. روی خطِ قبر گل گذاشت و خشت چید. رَج به رَج. دو وجب بالا آمد. شروع کرد به طاق زدن. طاق ضربی. وقتی آمد سایه‌اش کوتاه بود ولی حالا، دراز شده بود به اندازه‌ی یک کور گزبلند. حالا که قبری درست کرده بود. به طول

قد یک آدم بلند و ارتفاع چهار وجب. حالا که طاق ضرب خورده بود. مثل دالانی کوتاه که آدم بتواند آرنجها را بر زمین بگذارد و سینه خیز برود داخل. بخوابد برای همیشه!

لنگوته را از سر برداشت. به سینه خزید تا ته دالان قبر. به پشت دراز کشید. هلال کوتاه و خف طاق، با بینی اش دو وجب فاصله داشت. سرش ته دالان و کف پاهایش دم دالان بود. عرض دالان به قدری بود که بتواند غلتی بزند، قبر تنگ نبود. نفسش را بیرون داد. «درستش کردم.» غلتی زد. خنکی راحتش کرد. آفتاب، گرما و شن باد نبود. کم کم متوجه شد هوم هوم و ویزویز باد و نرمه شن که از روزن خشتها نشت می کرد راحتش نمی گذارند. خزید بیرون. به گنبد کوتاه و خف قبرها نگاه کرد. اندیشید چه خوب که این جا رسم است قبر روی زمین باشد. زیر زمین، زیر سنگینی لحد، آدم خفه می شود! نفسش سنگین شد. قبر خوبی شده بود فقط سوراخ و سبمه داشت. باید بیشتر گل بمالد. گودی میان خاک و کاه درست کرد. آب بر آن ریخت و به هم زد. سگ داشت عقب عقب می رفت. گوش تیز کرده بود. کربلایی لنگوته را محکم گرفت و رو به باد بلند شد. دید کنار سگشان ماری سیاه گردن کشیده بود و می رفت. سگ بینی داده بود روی رد مار. رد مانده بر شن. زمین را بو می کرد و گام به گام همراه زخم و مگس دنبال مار می رفت. پیرمرد دوید پی چیزی که مار را بکشد. قبل از آنکه با تکه‌ی تخته چوب جدا شده از تابوتی رها در گوشه‌ی قبرستان برگردد؛ مار خزید و در خاک پوک و ریخته‌ی قبر کربلایی یونس فرو رفت. آرام دُمش را کشید و گم شد. پیرمرد برگشت روی کپه‌ی گل. چلپ چلپ لگد می کرد. سگ هم برگشته بود. از زیر لب کف و تف بیرون می ریخت. «مار لعنتی» خسته شده بود. پا از گل بیرون کشید. استخوانها درشت و بی گوشت، پُر از رگ. خزید تا تکیه‌گاه قبری آن سوتر. پاشنه‌ی شانه را گذاشت روی خشتها. به پشت خم شد. دراز کشید. اندیشید. دو کاسه‌ی چشمش را شن پر خواهد کرد. صد و بیست روز! توی سرش غرید، سیصد نه، سه هزار سال که باد بیاید و زیر گنبد دراز افتاده باشم. کف دستها را به مژه‌ها برد. چشمها را پوشاند، بعد آوردشان پایین. کاسه شان کرد و در گودی دستها خیره شد.

پشت از قبر کند، کون خیز کرد تا رسید به دست رس کاهوگلها. مشت کرد میان شان. مالید روی خشتهای برآمده‌ی قبر خودش. تند، تند مشت کرد و مالید. حفره‌های ریز میان خشتها بود. چند چانه گل گذاشت و کاه پاشید. باد و باران که بکوبد استخوانهایم خیس و خشک می شوند. چندشش شد. جمع شد توی خودش. زمستان، زمهریز. گل را محکم تر مالید. چند چانه‌ی دیگر. قبرش قطور و کلفت شد. بگذار باران و باد هرچه می خواهند بزنند. سگ گر می غرید. از بلندی چشم دوخته بود به قبر یونس. مار بیرون آمده بود. پیچ و تاب می خورد و

می‌رفت که از روی قبرها دور شود. تا پیرمرد بچنید دور وگم شده بود. کربلایی یونس چهار بهار بود که تمام زاد و رودش رفته بودند. قبرش تنها و بی‌کس، پوک و فرو ریخته بود. پیرمرد بلند شد. چانه گلی بر شکستگی گور یونس مالید. خرابی طاق همسایه را تعمیر کرد. برگشت کنار قبر خودش. خم شد توی دهلیز را نگاه کرد. زمین داخل ناهموار بود. دست کشید برآمدگی را صاف کرد. انگار بخواد کنار جالیز خربزه بخوابد. «گل خشک بشه، وقتش برسه، آماده است.» طوفان نمی‌گذاشت، چشم چشم را ببیند. صد و بیست روز می‌خواست بیاید و خاک کف هامون را بیاورد و ببرد. خمیده از بلندی قبرستان پایین آمد. سگ چسبیده به پایش زمین را بو می‌کشید و می‌آمد. باد خاک و دیواره‌های ده‌گاه را می‌تراشید، می‌ریخت میان کوچه‌گاه. غیر از این کاری بلد نبود. شرق خانه‌ها، بلند و بُرز شده بود. شن نشسته بود روی شن. از سمت باد آمد. دیوار خانه‌ای پیدا نبود. شن اریب خوابیده، همه چیز را پوشانده بود. از در کوتاه حیاط داخل شد. گوساله، کنار آخور، پهلوی پای گاو دراز افتاده بود. سگ که گویی بوی لاشه را باد برایش آورده بود، از پشت پیرمرد دوید جلوی او ایستاد. شروع کرد کلوس کلوس کند. چشم دراند روی گوساله. گوساله روی زمین افتاده بود. عصایش را گذاشت و نشست. مُرده بود. کف سفید و لزج از بینی و دهانش ریخته بود روی زمین. سگ را چخ داد کنار. ایستاد. عصبی! دریغ‌مند! پای حیوان را گرفت و کشید میان حیاط. گاو مِرمَر می‌کرد و با نگاهش می‌آمد پیِ گوساله. بی‌تاب، گوشه‌هایش را خم کرده بود. رو به آسمان غاره می‌کشید. پسر از اتاق بیرون آمد. کنار توتِ بی‌برگ حیاط ایستاد. پیرمرد پشت به او گوساله را زیر و رو می‌کرد. «چه می‌کنی؟» آمد جلوتر. صدایش را بلندتر کرد. «حرام هم که نشده بود افلیج بود. گوشتش خوردن نداشت! پوستش را می‌کنی که چه؟» حرف از سنگ بیرون می‌آمد از پیرمرد نه. «گفتم چه می‌کنی لاکردار!» پسر را به غیض نگاه کرد، پسر رو برگرداند. «گفته بودم نروی به این روزها می‌افتی.» رفت سمت اطاق. لنگه‌ی در مثل دندان به هم می‌خورد. مثل مار خزید توی اتاق.

پیرمرد، پوست را آورد کنار آخور. مشت مشت کاه چپاند. کله و شکمش را هم را پُر کرد. جای گوش‌ها، پاها و دست‌ها که بریده شده بودند را با جوال دوز دوخت. گوساله‌ای فربه! گوساله‌ای بی‌پا، بی‌دست، بی‌گوش. روی زمین نشانده نگاه کرد. بعد بغل زد. آورد و با همان بوی مُردارِش گذاشت گوشه اتاق. پسر جا کن شد. بینی گرفت و بیخ دماغی گفت: «چرا آوردیش اینجا؟» دست کرد که گوساله را بردارد. «مگر این گاو شیر دارد که بدوشی؟ با این مترسک می‌خواهی مهر کند، شیرش بریزد تو بدوشی؟ این که شیر ندارد، دارد می‌میرد.» مترسک را برداشت. پیرمرد غرید. «بگذارش! بیرون باشد شب روباه و شغال پاره‌اش می‌کند.» «بماند که

چی؟ به چه درد می‌خورد؟» پیرمرد لنگه‌ی در را به هم داد. گوساله را از دست پسر کشید. «پستان گاو چرک می‌کند. باید ذره ذره شیر خشک کند.» پسر سرش را به چپ و راست تکان داد. عربده زد. «وَع! هنوز مانده‌ای این مفلوک بزاد؟!» سیگاری روشن کرد. «کجا رفته بودی؟ پیر شده‌ای حواست نیست سر میگیری؟» پیرمرد بی‌هیچ جوابی دست کشید برگردی پُف کرده‌ی گوساله.

*

دیوار کوچه، شانه به شانه‌ی دسته‌ی آدم که چندان‌شان راه و بیت می‌خواندند و آرام زای می‌کردند، می‌آمد. پیرمرد از کنار در چوبی حیاط که تاق لنگ در باد می‌لرزید بلند شد، بر چوب دستش خمید. رو پیچید که برود داخل. صدایی برش گرداند. «کربلایی نمی‌ایستی به خداحافظی؟!» پیرمرد سست شد؛ ولی هنوز می‌خواست بسُرد داخل. جمعیت پشت گردنش ایستاد. مرد کوتاه و کورمکوری، آمد سینه به سینه‌اش، لرز شانه‌اش را به سینه کربلایی داد. کربلایی مثل واگویی خوابی پرسید: «کجا میری مَش‌مراد؟» یکی از میان جمعیت گفت: «هر گورستونی غیر از اینجا! این جا نان ندارد. نکبت است.»

جمعیت رفته بود. پیرمرد گاو را از طویله آورده بود بیرون. نشسته بود کنار پاهای گاو و نگاه درانده بود به گوساله‌ی کاه به پوست شده‌ای که لیس می‌خورد و گاوی که مهر می‌کرد. کربلایی ملایم، با انگشتان بی‌جان، پستان گاو را فشار می‌داد. «دیدی چطور می‌روند؟ رفتن که چیزی نمی‌خواهد الا کمی سلام و صلوات!» پسر بود که از پی جمعیت برگشته بود و معلوم نبود از کی توی سایه ایستاده بود به تماشای‌شان. پیرمرد سر بالا نکرد. «اگه چیزی نمی‌خواهد برا چی زار می‌زنی؟» «فردا با اولین ماشین که برود می‌روم. جایی که آدم نتواند کار کند، خانه‌ی آدم نیست.» پیرمرد چوب زمخت گز را حایل کرد. بلند شد. بی‌جواب! بیرون رفت. پسر گوساله را از پیش روی گاو برداشت.

«تو هم مثل من احمقی!» گوساله را به دیوار کوبید. گوساله مثل طبل صدا کرد و جر خورد. افتادروی زمین.

پیرمرد لنگ می‌زد. موازات دیوار باغ بی‌درخت از ده بیرون رفت. سگ پشت پاشنه پایش چسبیده بود و می‌آمد. تاگورستان یک نفس رفتند. آن‌جا خسته نشست. پاشنه‌ی سر و قوز پشت را به قبر تکیه داد. پاهای که درد می‌کردند دراز کرد. نفسش آرام‌تر شد. با دست خست‌های در قبر را برداشت و به داخل سرک کشید. درنگ کرد بعد پاشنه‌ی آرنج را روی زمین گذاشت. چهار دست پا خزید داخل. سرش را رساند به ته دیواره‌ی گور و به پشت دراز کشید. هیرمند که بیاید

هامون که پر آب شود یک شب بارانی دسته‌ای گاو یا گراز از نیزار هامون بزنند بیرون! سُم‌های زرد و تپاله‌ها را به ذهن آورد، که خاک پوک شده را خُرد می‌کنند و فرو می‌روند در زمین. میان کاسه‌ی چشم‌هایش! دست‌ها را بر چشم‌ها گذاشت. خزید بیرون. انگار از مرگی که می‌خواهد یقه‌اش را از پشت بگیرد بگریزد. سگ پوزه گذاشته بود به تابوتی که چوب‌های از هم پاشیده داشت. لابد لای تخته‌ها بوی لاشه بود. پا تندکرد و سگ را صدا زد. «کچو کچو» سگ پرهی گوش‌های زخم و زلیش را بالا آورد ولی پوزه از تابوت نکند. مرد کلوخی برداشت و پرت کرد. «بدو!» دندان حیوان پارچه‌ی کهنه‌ی گوشه‌ی تابوت را جر داد و دور شد. خورشید توی گرد و غبار غرب زهک و کوه خواجه در زمین فرو می‌رفت که پیرمرد از قبرستان بیرون آمد. هوا تاریک شده بود که به ده رسید. از کوچه‌ها که می‌گذشت دهان و درگاه خانه‌ها سیاه و باز بودند. بعضی دل به تاریکی داده و آوای هیچ زنده جانی از آنها به گوش نمی‌رسید. از کوچه که پیچید نوری جلوی پایش ریخت. نور می‌رفت تا کنار تنوری که شعله می‌داد. نیم‌رخ زنی سر به چاهک تنور فرو برده بود. با صدای ضعیف و گرفته‌ای گفت: «بفرما نان گرم!» پیرمرد پا به درون حیاط گذاشت. باد در بسته‌ی اطاق کنج را باز کرد. در روشنایی نیم محو، چند سر آدم دید. در تاریکی اتاق، جمعی به هم چسبیده نشسته بودند. بعضی لنگوته بر سر داشتند بعضی موهایشان عرق زده و خاکی بود. با چشم‌های ترسیده نگاهش می‌کردند. پیرزن دست‌پاچه آمده بود پشت سر پیرمرد ایستاده بود. «افغانی‌ان!» پیرمرد رو برگرداند. «پسرام با ممدک از مرز میارنشون. می برن زاهدان برای بلوچا.» پیرزن تند حرف می‌زد. «مامورا ببینن به ماشینشون تیر می‌زنن. مثل ماشین پسر علیم‌راد که تیر خورد آتش گرفت» باد بوی نان را تشدید کرد. «هم خودش سوخت هم افغانیاش ... یادم رفت کربلای، بفرما نون گرم!» پیرمرد گوشه‌ی نان را شکست. «پسرات حالا کجاین؟» پیرزن نگاهش روی پشت بام رفت. «بالا! نگهبانی ...» پیرمرد راه افتاد. تکه نان توی دستش بود و تاریکی روی دیوار و زمین که به خانه رسید.

میان اتاق، روی فرش سفید چرک‌تاب، چمدانی با دهان باز نشانده بود. پسر، اسباب وسیله‌اش را داخل آن می‌ریخت. خم افتاده بود روی چادر شب و بعد چمدان. «می مانی؟» «گورم را درست کردم. گور پدر و مادر هم تعمیر کردم. چند سال یک بار باید درستشان کرد.» پسر روی دو زانو چرخید روبروی او. «می مانی؟!» «قبرم محکم شد.» هر دو بی‌حرکت ماندند. «تو بمان افغانی قاچاق کن، بدو کی^۱ کن! چار صبای ست، رود می‌آید. نیزار سبز می‌شود، گاوها می‌چرند.»

عربده پسر صدای پدر را قطع کرد. رفت روبروی آئینه‌ای که در کاهگل دیوار فرو شده بود. دستها را دو طرف آئینه گذاشت مثل آنکه بخواهد پیشانیش را به آن بزند. بعد دور خود چرخید. «برای یه لقمه‌ی نان، دَمِ گلوله باشم؟ بس که کنار کوچه زمستان توی آفتاب تابستان توی سایه‌ی نشستیم و یک وری افتادیم آرنج‌های دستان شده مثل پینه‌ی پای شتر. می‌آیی بیا نمی‌آیی بمان گور مرده‌ها را درست کن.»

بوق بلند مینی‌بوس از میدان‌گاه آمد. پسر چمدان را کشید سمت در. پیرمرد رفت ته اتاق، دست کرد روی رف و کلید را برداشت. از چمدان پاکتی بیرون آورد که بدهد به پسر، ولی او رفته بود. صدای بسته شدن لت چوبی پیچید همه جای خانه. شب، باد و شن آمده بودند، محکم می‌خوردند به دیوارهای اتاق، صدای کلوس کلوس دسته‌ی سگ‌های بی‌صاحب از کوچه می‌آمد.

"گالوانیزه"

مجتبا هژبری

شهباز بیشتر از سه هفته از زیر منبع تکان نخورده بود. پتوی پلنگی مثل چشم بند دزدهای دریایی، یک سمت شیشه‌ی جلو را کور کرده بود و بعد از رگبار غیرمنتظره‌ی شب آخر هنوز لبه‌هایش خیس مانده بودند. از هر جای پاسگاه که نگاه میکردی جناب را می‌دیدى که روی تختی نامریی خوابیده و چشم‌بند زده تا آنطور که خودش میگفت چراغ روشن پشت پلک‌هایش را خاموش کند. دیگر لازم نبود توی تاریکی نصف شب گاز بدهم تا اسفراین. از کمربندی بروم روبروی خوابگاه دانشجویهای دختر و فرمان شهباز را یک دستی بچرخانم جوری که تانکر زیر لوله قرار بگیرد. آهن‌بر را از لای نرده‌های در فلزی رد کند و گیر بدهم به شیرفلکه‌ی بزرگ منبع. تا آب مثل یک مار آناکوندا که کله‌اش را تاجرهای پوست کنده‌اند، از دهانه‌ی هیجده اینچ منبع فضای سبز شهرداری سرازیر بشود توی سوراخ تانکر. ماری که در آن یکسال هر روز لاغر و لاغرتر شده بود اما نمرده بود. تکیه بدهم به گالوانیزه‌ی سرد و اتاق‌های روشن ساختمان هفت طبقه را بشمارم. آب آنقدر بریزد که لبریز بشود و بپاشد روی سرم. بعد شیرفلکه را ببندم و دویست کیلومتر بگازم تا مرز. بی‌آنکه به مادرم سر بزنم. قبل از اذان صبح برسم به پاسگاه. جیب را کنار توالت پارک کنم، سوییچ را بزنم به میخ روی دیوار و بروم بخوابم. فردای آن روز را بدون صبحگاه و پرچم و نظافت و یا حتی پوشیدن پوتین، توی آسایشگاه غلت بزنم. بعد صبحانه‌ی مخصوص را ساعت ده بخورم و نبینیم که جناب و خاکسار چطور بعد از مراسم پرچم، شهباز و تانکر را می‌برند و غروب برمی‌گردند. بقیه روزها را تا هفته بعد دوباره بشوم همان سرباز معمولی. صبحگاه و سینه خیز بروم. نگهبانی بدهم و اسمم برای پست شب رد بشود. تا دوشنبه‌ها و همه کارها و جایزه‌های کوچک تکراری.

زُهدی می‌گفت جناب را محلی‌ها کشته‌اند. کمین کرده‌اند توی راه و وقتی با شهباز از خانه‌ی زینب به سمت پاسگاه برمی‌گشته خفت‌اش کرده‌اند و همان وقتی که تقلا میکرد از کُلت کمری استفاده کند یا چوب مَرخی که زیر صندلی پنهان می‌کرد در بیاورد، با سنگ کوبیده‌اند پس کله‌اش و خلاص. بعد از در برزنتی انداخته‌اندش روی خاک و نشسته‌اند روی سینه‌اش و

بیخ تا بیخ سرش را بریده‌اند. برای همین اثری از خون و تقلا و پارگی توی چیپ نبود. هرچه فضولی کردیم اثری از شاش هم زیر فرمان و کفپوش ندیدیم. جناب هرچه بود بزدل نبود. بیشتر از یک نفر هم بوده‌اند. آن استخوان‌بندی درشت به دست یک نفر آنطور قیمة قیمة نمی‌شد. بعد هم برده‌اند کنار فنس‌ها. تکه‌های گوشت را مثل کارتن‌های سیگار پرتاب کرده‌اند آن سمت مرز. روی خاک‌های الک شده. تانکر را هم جدا کرده‌اند و برده‌اند توی یکی از همان حیاط‌های بی‌سروته. آب را تقسیم کرده‌اند بین خودشان و به ریش ما خندیده‌اند. شهباز را دنده خلاص انداخته‌اند توی سرازیری پاسگاه تا محکم به در آهنی بخورد و پاس‌بخش بعد از ایست، سه تیر به شیشه‌ی جلویی‌اش بزند تا هزار تکه بشود و بریزد.

دوست داشتم همسایه‌ی پاسگاه هم می‌توانست من را به همان شیوه‌ی جناب تکه تکه کند. وقتی داشتم توی برجک راه میرفتم تا خوابم نبرد، قلوه‌سنگ را می‌گذاشت توی پلخمان. دور میگرفت و می‌کوید وسط پیشانی‌ام. با کلاشی که به شانه زده بودم می‌افتادم توی حیاط بی دار و درخت‌اش. مرا می‌کشید داخل خانه و سلاخی می‌کرد و تفنگ را برای روز مبادایی توی پارچه و نایلون می‌پیچید و توی دیوار یا زیرزمین قایم می‌کرد. یک مرگ بی‌اهمیت شاید مثل مرگ خاکسار، که حتی زهدی هم نمی‌تواند یا دوست ندارد برایش قصه بسازد. زهدی می‌توانست از غیبت خاکسار که حالا نیست هزار تا قصه‌ی ترسناک مثل فیلم‌های هالیوودی بسازد و برای بقیه تعریف کند اما ترجیح می‌داد فقط از جناب حرف بزند و فرض کند خاکسار فرار کرده است. پاسگاه ما یک مکعب چسبیده به روستا بود. با چهار برجک سیمانی در گوشه‌ها و یک تانکر آب بزرگ در وسط. که روی برجک شماره سه‌اش کسی کشیک نمی‌ایستاد. پله‌های تیز برجک را که بالا می‌رفتی حیاط خانه‌ی همسایه می‌افتاد زیر سلطه‌ات. بیچاره رفته بود مرکز و شکایت کرده بود سربازها شب رختخواب‌اش را دید می‌زنند اما بی‌فایده بود و جای برجک را تغییر نداده بودند. خودش دست بکار شده بود و مثل فلسطینی‌ها برجک را با سنگ می‌زد. تمام روز توی کوچه‌ها خم و راست میشد و قلوه سنگ توی بال پیرهنش میریخت و زیر برجک تپه میکرد تا شب سرهای ما را نشانه بگیرد. چند بار بازداشت‌اش کرده بودند اما جز چند شکستگی کوچک اتفاق خاصی نیافتاده بود و کسی نمی‌خواست حساسیت‌ها بالا برود.

کسی از ما توی روستا نمی‌رفت. فقط تا تنها سوپری وسط روستا میرفتیم و صابون و شامپو و کیک و نوشابه می‌خریدیم. بعضی‌ها هم مثل خاکسار مشتری سیگار بودند. سوپری کوتوله‌ی چاقی بود که احتمالاً به‌خاطر شرایط فیزیکی‌اش نمی‌توانست سیگار قاچاق کند. همه مردهای آنجا یا موش کور بودند و شب‌ها مثل گراز که حمله میکرد به ریشه‌ی درخت گیلان، تونل‌های

مخفی حفر میکردند. یا دیسک پَران بودند. کارتن‌های سیگار را باند پیچی می‌کردند. می‌رفتند کنار فنس و مثل یک قهرمان پرتاب دیسک المپیک پرتاب میکردند آن سمت مرز. کافی بود شب برویم کشیک. دراز بکشیم کنار فنس و صبر کنیم تا یکی از محلی‌ها بیاید. کارتن را از پشتش باز کند و ما ببینیم کدام شیوه را انتخاب میکند. دنبال نشانه‌ها می‌گردد و مثل خرگوشی کوهی توی دل زمین گم می‌شود و یا دور خیز می‌کند و بسته را پرتاب می‌کند. ما فقط می‌توانستیم تونل‌ها را وقتی هنوز برنگشته‌اند کور کنیم. یا وقتی که کارتن روی هوا غلت می‌زند نشانه بگیریم و مثل ورزشکارهای تیراندازی به اهداف پروازی کارتن را متلاشی کنیم و بوی تنباکوی سوخته به دماغمان بخورد. آنها برای مدتی ناپدید می‌شدند اما از تعدادشان کم نمیشد. چند هفته کافی بود تا بفهمم پاسگاه ما مثل ارتباط واتیکان و رم، مسایل‌اش از روستای کوچک چسبیده به خودش جداست. همه چیز ما از جای دیگری تامین میشد، حتی نان‌مان. منطقی بود اگر چای و خورشت‌ها و آب آشامیدنی‌مان کم‌کم تغییر رنگ و مزه میداد. تانکر ده هزار لیتری ته نشین می‌شد و پمپ آنقدر بیخودی زور میزد تا بسوزد. آب آشامیدنی توی پاسگاه جیره‌بندی می‌شد. اجازه استحمام را هفتگی میکردند اما هیچ‌کدام اینها اتفاق نیافتاد ما به زندگی معمول‌مان ادامه می‌دادیم. همانطور که پمپ بزرگ، آب را از زیرزمین هورت میکشید توی منبع. تا آنکه مردم ریختند توی پاسگاه و ما متوجه گرد و خاک سنگینی شدیم که همه چیز را در روستا پوشانده بود. یک لایه‌ی سبک که با آب سهمیه‌ای نمی‌رفت. یک سبک زندگی که گریبان همه را گرفته بود. مثل آدمی که توی طوفان به بیل‌اش تکیه داده و چهره‌اش از گرد و غبار بور شده باشد صورت‌شان خاک برداشته بود و تن و موهاشان چرب بود. جمع شده بودند توی محوطه‌ی پاسگاه و درخواست کمک داشتند. برایم عجیب بود. فاصله‌ی شهر من تا آنجا تنها دویست کیلومتر بود. چطور ممکن بود لوله‌کشی گاز به آخرین روستای ما رسیده باشد وقتی آنجا در هفته سه روز بیشتر برق نداشته باشند؟ آب با تانکر بیاید و گاز هنوز توی کپسول‌های بدقواره‌ی پشت نیسان‌های آبی پر و خالی بشود. به مرور فقدان آب ما را بهم نزدیک کرده بود و ما ارتباط‌های بیشتری گرفته بودیم. همه‌شان مرد بودند جز یکی.

پانزده ماه پیش فکر می‌کردم دغدغه‌ی سرباز مرزبانی، ورود و خروج آدم هاست. تمام راه تا پاسگاه خودم را آماده کرده بودم به آدم امیدواری که می‌خواهد برود و یا بخت برگشته‌ای که میخواهد بیاید، فرمان ایست بدهم. اگر تَمَرَد کرد بی‌آنکه هوایی شلیک کنم مستقیم بزنم توی سینه‌اش. پایان دراماتیک برای آن آدم و پایان پوچی برای خودم. دلم نمی‌خواست بیفتم سیستان. تا یک شب توی یک کمین، پاکستانی‌ها از پشت غافلگیرم کنند و سرم را با خنجر ببرند. تبدیل

به قهرمان میهنی بشوم و پایان دراماتیک نصیب خودم بشود. مادرم را تلویزیون نشان بدهد و تا آخر عمرش زیر عکس نورانی‌ام مستمری بگیرد. آدمی که توی نظام وظیفه سراغ کرده بودم فکر کرد مثل همه‌ی بزدل‌ها از کمین اشرار می‌ترسم و گفت دیر بروم تا لیست‌های سربازگیری پر بشود. وقتی رسیدم اتوبوس‌ها مملو از جوان‌های بی‌مو از بش قارداش بیرون می‌آمدند. پشت شیشه‌ی سیصد و دوه‌ای قدیمی پر از چشم‌های نگران بود که عذاب وجدانم میدادند. بی‌آنکه بدانم خودم قرار است کجا بیافتم سرم را پایین انداختم. افسر تقسیم خواست برگردم به اسفراین و فردا صبح نظام وظیفه باشم. با کوله‌ام تا شب بجنورد را گشتم. شکم را با یک معجون پر کردم، بند پوتین‌ها را گره زدم و زیر سرم گذاشتم و با لباس سربازی روی چمن‌های پارک خوابیدم.

وقتی کوله‌مان را روی تخت‌هایمان گذاشتیم و زیر پرچم به صف شدیم اولین چیزی که به ما گفتند همین بود. محلی‌ها از ما خوششان نمی‌آید. ما چند سرباز لاغر بودیم در پاسگاه مرزبانی. شاید چند کیلو کمتر یا زیادتر. زهدی یک جوجه شاعر پنجاه کیلویی بود که پاسگاه به روایت‌های با آب و تاب‌اش از هر ماجرای معمولی عادت داشت. تقسیم شده بودیم لابلای چند افسر کادری و جناب. می‌گفتند تا جناب سرهنگی رفته و پایش لغزیده و هیچکدام اعتراضی به خیالپردازی زهدی نداشتیم. حتی خاکسار که آدم خون‌گرمی نبود. تنها گنده‌ی ما که با من تقسیم شده بود. هر کدام به سبک خودمان روزها را می‌گذارندیم. یکی با وراجی. یکی با بی‌تی و ترامادول و من با شهباز.

آدمی که توی نظام وظیفه سراغ کرده بودم گفته بود برای هیچ چیزی دستم را بالا نیاورم. سربازی که راننده‌ی شهباز بود، تسویه کرده بود و یک نفر باید برای رانندگی تنها جیب پاسگاه داوطلب میشد. یک جیب خاکی که وسوسه‌ی راندنش از همان هفته‌های اول یقه‌ام را چسبیده بود اما مقاومت کرده بودم. همان روزی که مردم ریخته بودند توی پاسگاه به صف شده بودیم جلوی اتاق جناب. همه چیز تقصیر آن زن بود شاید. زن تنها میان مرده‌های معترض. در میان مردها وارد اتاق شد. تا قبل از آن جناب یک نظامی گنده با چشم‌های بادامی ریز بود که شناختن‌اش اصلاً برایم جالب نبود. کتابی حرف می‌زد همان وقت‌های کمی که حرف می‌زدند و توی اتاقش پر از کتاب بود. کتاب‌هایی که روی جلد همه‌شان عکس اسب بود. اسب‌های کشیده‌ی لاغر که به نظرم مریض و گرسنه بودند تا جذاب. از صمیمی حرف زدنش متعجب شدم. قصه‌های یواشکی زهدی از جناب یادم آمد و میان هیاهو داوطلب شدم سوییچ را تحویل بگیرم.

تا هفته‌ی بعد از شهباز دور ماندم. جیپ توی حیاط ماند و تکان نخورد. تنها روزی چند دقیقه روشن نگه داشتن‌اش برای اینکه باطری خالی نکند. می‌نشستم پشت فرمان لاغرش و به جناب نگاه می‌کردم که بعد از اعتراض مردم عجیب و یاغی شده بود. روزی یک ساعت درها را باز می‌گذاشت و اجازه می‌داد مردم از شیرهای آب دبه‌های بزرگشان را پُر کنند. جناب دو دبه بیست لیتری تحویل داد تا پر کنم و پشت جیپ بگذارم. نشستم پشت فرمان و منتظر ماندم دستور بدهد کجا برویم. خاکسار آمد. هر دو دبه را از پشت جیپ برداشت و دنبال جناب از پاسگاه بیرون رفت.

تا آنکه آب آنقدر کم شد که فقط برای خودمان بس بود. برای اولین بار نشستم پشت فرمان. خاکسار شهباز را برده بود و با یک یدک کش دو چرخ برگردانده بود. پیم کرده بود به قلاب پشت شهباز و یک تانکر دوهزار لیتری آفتاب دیده را انداخته بود روی غلافش. گاز دادم تا اسفراین. تانکر سبک بود و لمبر می‌انداخت. رفتم روی تانکر. بوی نفت هنوز باقی بود. توی روز روشن آب را ول کردم توی تانکر کهنه. کسی به من شک نمی‌کرد. تمام دبیرستانم را توی فضای سبز شهرداری چمن آب داده بودم. وقتی برگشتم جناب چیزی نگفت. تنها از همه‌ی کارهای فردا معافم کرد. خاکسار نشست پشت شهباز و با هم از پادگان خارج شدند.

آخرین بار که با تانکر پر از آب به پاسگاه رسیدم، نباید می‌خوابیدم که حالا مجبور باشم مثل زهدی قصه بسازم. از آدم‌ها و جاهایی که نرفته‌ام و ندیده‌ام. از آدم‌هایی که نگذاشتند به آنها نزدیک بشوم. از جناب که از سه هفته پیش ناپدید شده است. در یک روز معمولی مثل همه‌ی روزهای تابستان داغ. بعد از آنکه تانکر را گذاشتم زیر سایه منبع. نقشه‌هایی که برای شلیک داشتیم را ماه‌ها بود که ترک کرده بودم. تبدیل به یک آبدزدک کوچک شده بودم که دغدغه رساندن مایع حیاط به آدم‌هایی را داشت که حتی زبانشان را نمی‌فهمید. می‌توانستم آن روز کمین کنم. وقتی خاکسار و جناب خارج شدند از دژبان مرخصی ساعتی بگیرم به بهانه‌ی خریدن سیگار مارلیوری قرمز از مجید که هر روز دو دبه‌ی ده لیتری سهمیه آبش را خودم پر می‌کردم. سوپری کوتوله‌ی چاقی که من را به نام کوچکم صدا می‌زد. بعد ببینم که آنها از روستا خارج می‌شوند. به جای آنکه به سراغ همان زن بروند که با غیب شدن جناب، غییش زده. ببینم که قصه‌های زهدی گاهی اشتباه هستند گاهی بیش از حد دمدستی و سخیف هستند. شاید رفته باشند سمت فنس‌ها. یک تونل بزرگ را رد زده‌اند که از قد همه‌ی مردهای روستا بلندتر کنده شده است. از قد تمام سربازهای پاسگاه هم بلندتر. باندازه‌ی قد اسب‌هایی که روی جلد کتاب

دیده بودم. اسبهای لاغر براق که معلوم است از تشنگی به درد مسابقه نمی‌خورند. با دبه‌های آب بروند توی تونل و من نتوانم ببینم کجا غیبشان می‌زند.

بلوار آینه خانه

یاسمن اکبرپور

بیست سال می‌گذرد و هنوز دارم به خانه‌ی بلوار آینه خانه فکر می‌کنم. مامان دوباره رفته بود بالا پشت بام. هر وقت که با بابا دعواش می‌شد، صندلی چوبی شکسته‌اش را برمی‌داشت و می‌رفت پشت بام که زاینده‌رود را ببیند. می‌گفت فقط زاینده‌رود است که حرفش را می‌فهمد. یک بار رفتم بینم چه کار می‌کند. دیدم باد صندلی را انداخته و مامان نیست. به لبه‌ی پشت بام نزدیک شدم، مردم را می‌دیدم کنار زاینده‌رود بساط پهن کرده‌اند. فکر کردم بالأخره دعاها را بابا گرفت که همیشه می‌گفت "الهی همین آب زاینده‌رود تو رو ببره بعد خشک بشه که دیگه برنگردی." نمی‌دانستم اگر جلو بروم چه می‌بینم. مطمئن بودم مامان اگر بخواد خودش را پایین بیاندازد حتمن جوری می‌اندازد که بیافتد توی ایوان، همان جایی که اتاق کار بابا بود. همان جایی که با عمو می‌نشستند و درباره‌ی کار حرف می‌زدند.

- اینجا چی کار می‌کنی؟

برگشتم و دیدم مامان پشت سرم ایستاده است. با چادر سفید و روسری آبی که که گره‌اش پر رنگ شده بود از خیسی. اشک دویده توی چشم‌هایم. دستم را گرفت و برد نزدیک صندلی‌اش. خودش نشست و من را روی پایش نشاند. سرم را گذاشتم روی سینه‌اش، اشک‌هایم می‌چکید روی صورتم و سر می‌خورد تا توی گوشم و قلقلکم می‌گرفت. دست کرده بود توی موهای فر شانه نکرده‌ام، هر جا به گره می‌رسید دردم می‌گرفت اما چیزی نمی‌گفتم. گفتم:

"دعا کن از این خونه بریم، خدا به دعاها من گوش نمی‌ده" "مامان من هر روز دارم دعا می‌کنم از این خونه بریم."

بیست سال می‌گذرد و هنوز دارم به خانه‌ی بلوار آینه خانه فکر می‌کنم. صبح که بیدار شدم روز اول تابستان بود. غزل آمد در خانه‌مان را زد که برویم عباس‌آباد. یک بلوز صورتی پوشیده بود با شلوار جین، موهای لخت خرمایی‌اش از زیر روسری‌اش بیرون ریخته بود. به مامان گفتم "برم؟" گفت "روسی تو سفت ببند" با غزل قرار گذاشته بودیم تمام کلاغ‌ها را از روی کاج‌ها

بهرانیم. میوه‌های کاج را برمی‌داشتیم و پرت می‌کردیم لای شاخه‌های درخت، بعد که صدای قار یک کلاغ می‌آمد می‌خندیدیم. غزل گفت "من شنیدم کلاغا توی لونه‌شون کلی طلا دارن، اگر یه بار بتونیم بریم بالا حسابی پولدار می‌شیم." من یک کاج دیگر پرت کردم بالا و گفتم "من طلا بخوام می‌تونم مال مامان مو بردارم، یه عالمه داره و استفاده نمی‌کنه، می‌گه حرومن" غزل شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. کارمان که با کلاغ‌ها تمام شد رفتیم زاینده‌رود. چند خارجی آمده بودند لب آب و داشتند عکس می‌انداختند. یکی‌شان روسری‌اش را درآورده بود و با آن خودش را باد می‌زد، یقه‌ی بلوزش باز بود و گردنش از آفتاب سرخ شده بود. ما را که دید خندید و برای‌مان دست تکان داد. نزدیک‌شان رفتیم اما نمی‌فهمیدیم چه می‌گویند. ما را بغل کرد و مردی که همراهش بود از ما عکس انداخت. به خانه که برگشتم گفتم "مامان امروز با یه خانوم خارجی عکس انداختم" هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که گوش چپم داغ شد. مامان سریع لباس‌هایم را از تنم کند و من را هول داد توی حمام. "تو هنوز نمی‌دونی نباید به نجسی دست بزنی؟ بعد رفتی عکس انداختی واسه من؟"

بیست سال می‌گذرد و هنوز دارم به خانه‌ی بلوار آینه خانه فکر می‌کنم. چمن آفریقایی‌های حیاط سبز شده بودند. یاس امین‌الدوله خودش را لای نرده‌ها پیچیده بود و بویش کل حیاط را برمی‌داشت. بابا گفت "اگه استخر رو بشورید نفری ۲ تومن بهتون می‌دم." چشم‌های‌مان برق زد. با ۲ تومن می‌توانستیم از آن پاک‌کن‌هایی بخرم که نرم بود و بوی خوب می‌داد. از مامان اجازه گرفتم که با غزل برویم استخر را بشوریم. گفت "شلوار بلند بپوش، پاچه‌هاتم بالا نزن" سر تکان دادم و پودر از توی کابینت برداشتم و رفتم توی حیاط. آقا مراد داشت رُزهای زرد، توی باغچه می‌کاشت. با غزل رفتیم توی استخر که کف‌اش سیاه بود و پر از شاخه و برگ. با جارو تمام چیزهایی که از چاه رد نمی‌شد را جمع کردیم و ریختیم بیرون استخر، آقا مراد به زبان تخچی بد و بیراه می‌گفت که کارش را داریم زیاد می‌کنیم. پودرها را ریختیم کف استخر و با فرچه افتادیم به جان کاشی‌ها. پای سفید و لاک زده‌ی غزل توی دمای سرخ شده بود، هی لای انگشت‌هایش را می‌خاراند و رویش آب می‌گرفت تا پودرها برود. نگاه انداخت به جوراب‌های مشکی من.

- نسترن جورابات خیس شده درش بیار!

- نه پودر می‌ریزه رو پام.

نزدیک غروب کارمان تمام شد. عمو در حیاط را باز کرد و بابا دنده عقب با شورت آمد تو. برای شان دست تکان دادیم تا ببینند استخر را ببینند. کاشی‌ها مثل روز اول شان آبی شده بودند، برق می‌زدند. بابا خندید و گفت: "چه تابستونی بشه امسال" عمو رفت چند تا جوراب و کیسه آورد و در چاه را محکم بست. بعد پمپ آب را زد و گذاشتند استخر پر شود. از غزل خداحافظی کردم و رفتم بالا. هر چند دقیقه یک‌بار از توی تراس به حیاط نگاه می‌کردم و استخر را می‌دیدم که آبش بالاتر می‌آید. از فردایش همه رفتند استخر. بابا، عمو، زن عمو و غزل. من اما یک قسمت از حصیر را بالا داده بودم و از پشت نرده‌های تراس نگاه‌شان می‌کردم. مامان آمد و یواشکی از پشت حصیر نگاه کرد. "عین خیالشون هم نیست که همسایه‌ها می‌بینن"

بیست سال می‌گذرد و هنوز دارم به خانه‌ی بلوار آینه خانه فکر می‌کنم. مامان گفت "مالی که خمس شو ندن معلومه برکت ازش می‌ره" بابا سیگار را با سیگار روشن می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. نشسته بود روی سرامیک‌های هال و نگاه‌شان می‌کرد. یک لحظه دمر خوابید روی سرامیک‌ها و گوشش را چسباند به آن. مامان عصبانی شد از کارش و رفت توی اتاق. من اما رفتم کنارش نشستم. اشک از چشم‌هایش افقی می‌چکید روی سرامیک. می‌دانستم که نمی‌فهمد من آنجا نشسته‌ام، می‌دانستم که در دنیای دیگری‌ست. آرام زیر لب داشت می‌گفت "تو خونه‌ی منی، تو خونه‌ی منی" همان‌طور که خوابیده بود من هم رفتم دمر پشتش خوابیدم و صورتم را چسباندم به کله‌اش. اشک‌هایم از چشمم سر خورد، از روی موهای سفید شقیقه‌اش رد شد، با اشک‌هایش قاطی شد و چکید روی سرامیک‌ها.

خریدار خانه که آمد بابا ازش پرسید "می‌خواید بشینید اینجا؟" مرد دست‌هایش در جیبش بود و قدم‌های بلند برمی‌داشت تا خانه را متر کند. "بشینم چی کار کنم؟" بابا قوز کرده دنبالش راه افتاد "اینجا خیلی خونه‌ی خوبیه، خودمون ساختمش، کل نقشه‌ش رو خودمون کشیدیم، سرو حیاط رو بابام کاشته بود." دست مرد را گرفت تا ببرد پشت بام را نشان دهد.

- آقا اگر فروشنده نیستی بگو که من تکلیف خودمو بدونم.
- چرا فروشنده نباشم؟ کارگاه و حجره‌م از دستم رفته، باید پول مردم رو بدم.
- پس دیگه این حرفا چیه؟
- آخه حیف این خونه‌س. داداش خواهر داری؟ دست‌شون رو بگیر بیارشون اینجا با هم زنده‌گی کنین.

بابا ایستاده بود روی بام و از آنجا با صدای بلند حرف می‌زد تا مرد بشنود. "اینجا تابستونا چون می‌ده یه فرش پهن کنی، زل بزنی به زاینده رود، بعد هم همین‌جا رخت‌خواب بندازی و تا صبح عشق کنی." مرد نفس عمیقی کشید و با بی حوصله‌گی به بابا نگاه کرد. "اون استخر رو ببین، تصفیه‌نداره می‌دونم اما تمیز کردنش کار یه نصف روزه، با آب چاه هم در عرض چند ساعت پر می‌شه، روزا آفتاب که بخوره یه کم ولرم می‌شه، شب از سر کار خسته می‌ای می‌پری توش. بچه داری؟ نسترن اون بازی چی بود غزل دوس داشت؟" به من نگاه کرد. "گفتم" تیله بازی" بابا خندید و گفت "آره آره. این دختر برادر من عاشق تیله بازی، چشماشو می‌بنده ما تیله‌ها رو براش می‌ندازیم تو آب، بعد باید بره از کف استخر جمع‌شون کنه" مرد آمد لبه‌ی پشت بام. از بالا حیاط را دید. کمی این پا آن پا کرد و بعد دست گذاشت روی شانه‌ی بابا. "آقا، من خونه دارم خودم، می‌خوام اینجا رو از صفر بازسازی کنم یه خونه‌ی لوکس دربیارم."

- یعنی خرابش کنی؟

- آره خیلی جاهاش باید خراب بشه.

- حیاط هم؟

- اگر لازم باشه آره.

بابا زل زد به حیاط.

بیست سال می‌گذرد و هنوز دارم به خانه‌ی بلوار آیینه خانه فکر می‌کنم. به تمام کودکی‌ام که دعا می‌کردم از آن خانه برویم تا مامان و بابا کمتر دعوا کنند. دکتر می‌گوید: "وقتی از اون خونه رفتید دعواهاشون کمتر شد؟" می‌گوییم: "دیگه هیچ‌وقت دعوا نکردن" می‌خندد. انگار که خلاص شده باشد از جلسه‌هایم. "این که خوبه، پس مشکل چیه؟" می‌گوییم: بیست سال می‌گذرد و من هنوز دارم به خانه‌ی بلوار آیینه خانه فکر می‌کنم، که اگر دعا نمی‌کردم از آن خانه برویم، شاید بابا هنوز زنده بود، شاید زاینده رود هنوز آب داشت."

فواره خون

مریم زارع

برای سال‌ها خدمت صادقانه پدرم در اداره آب برازجان

شمر، کلاه‌خودِ سنگین و بدقواره را بالا زد. گوشی را به گوشش که زیرِ خودجنگی، قرمز شده بود، چسباند و داد زد: «الو! عباس آقا کجایی؟ خودت را برسون! لودر خط لوله وسط میدون را شکونده.» سرش را یک‌وَری و چینِ پیشانی را عمیق‌تر کرد. «خسته‌ای؟ آب محله قطع شده. الو! چی؟ صдат ندارم. زنگ می‌زنی کجا؟ اتفاقات؟ ... آها اداره آب!» نگاهی به صفحه ترک خورده‌ی گوشی کرد و بی‌معطلی دست فرو برد میان یقه‌ی گشاد و گوشی را چنان توی جیب لباس زیر، که برجستگی دکمه‌اش از زیر ساتن قرمز پیدا بود. پا زد به تکیه سنگی و پرتش کرد سمت گودی قتلگاه که حالا پر از آب شده بود. سرش را بلند کرد، پسرده‌خترهای سبزپوش روبنده‌شان را عقب زده بودند. می‌خندیدند. دو سه نفرشان خم شده بودند و از آبی که فواره می‌زد به هم می‌پاشیدند. شمر داد زد. «کی گفت روبنده بردارید؟ بدوید به خیمه! بدوید ببینم چه خاکی بر سرمان می‌کنیم!»

بچه‌ها پا برهنه روی خاک داغ دویدند. گرد و خاک از رد پایشان بلند شد. صدای گرم بخشوه* از بلندگو تَف قلب الاسد بوشهر را جان‌دارتر می‌کرد. پرچم‌های سبز و زرد روی خیمه‌ها از شلاق تش‌باد پت‌پت می‌کردند. جمعیت اطراف میدان بیشتر می‌شد. سمت راست، زیر سایه‌ی لیلک زن‌ها روی تکه‌های گونی و حصیر نشسته بودند. جلوشان هم بچه‌ها به طناب‌هایی که میدان را از مردم جدا می‌کرد می‌آویختند و بازی می‌کردند. سمت چپ مردها برخی روی زین موتورها و برخی دوچرخه به دست، ایستاده بودند. بی‌مَرکب‌ها هم کله رنگینکی نشسته بودند. بالای میدان شیب کمی داشت. بین دو نخل بلند بی‌بر را طناب‌کش کرده بودند و با تکه‌های بزرگ برزنت سایه انداخته بودند و کارهای تدارکات را انجام می‌دادند. جوان قدبلندی که موهایش را از پشت بسته بود لای جمعیت عکس می‌گرفت. سبزپوش بالابندی

مشک را از بیخ فواره که گلاب نبود و زلال بود پر کرد. شمر خودش را رساند بالا سرش و مشک را از او گرفت. بعد با کاسه‌ی مسی یکی یکی به بچه‌ها آب داد.

نیسان آبی میدان را دور زد. نزدیک نخل‌ها که حالا باد شاخه‌های سبز و سوزنی‌شان را آرام تکان می‌داد، ایستاد. مردی با پیلر آبی، چکمه مشکی با کف لاستیک زرد، بیرون پرید. از پشت ماشین جعبه ابزار را بیرون سراند. یکرست رفت سمت چاله که اطرافش حسابی گِل شده بود. شمر از دور دست تکان داد و بلند قدم برداشت. «عباس آقا اجرت با امام حسین به دادمون برس! مردم تو این گرما آلف شدن.» عباس نگاهی به کلاه خود زیر بغل شمر کرد. «تو که خودت آب رو به روی اهل بیت بستی چه مرگته؟! جوش آب محله را می‌زنی؟» شمر خندید. خِس خِس خنده‌اش تو شروه‌ی بخشو محو شد. عباس خم شد توی گودی. «این که داغون شده. تا شب کار داره.» شمر سرش را پایین آورد.

- نه! یه کاریش بکن عباس!

- قطر لوله بزرگه، کار من نیست.

جوانی که پرچم به دوشش وصل بود نزدیک شد، به شانه‌ی شمر زد. «چی شد؟» شمر نفس جان‌داری بیرون داد. به عباس اشاره کرد که چکمه‌هایش تا نیمه توی گل بود.

- می‌گه تا شب کار داره.

عباس دوزانو نشست. با دستش گل و شل لوله را پاک کرد.

- روز تعطیل نیروها مرخصی‌اند. منم و دوتا کارگر.

گرما فروکش می‌کرد. جمعیت بیشتر شده بود. شبیه‌خوان‌ها با لباسهای سبز و قرمز دورتادور قتلگاه بلاتکلیف بودند. عباس و کارگرهایش با بیل خاک‌ها را کنار می‌زدند. شیارهای عمیق پیشانی شمر غرق عرق شده بود. «ماشالا عباس آقا!» عباس با پشت دست عرق پیشانی را گرفت. «خاک دورش خاک زیرش باید کامل خالی بشه وقت می‌بره.» شمر کامل خم شده بود توی گودی و حرفی نمی‌زد. «خب تو بلندگو بگو امروز تعزیه نیست!» شمر غیظ کرد. یک قدم عقب رفت. «تو خودت بچه همین محله‌ای! این همه سال کی به هم خورده؟» بی‌معطلی رفت سمت چادر تدارکات. جمعیت و لوله داشت و انتظامات مدام می‌دوید سمت طناب‌ها. شمر با یک بیل تاشو پیدایش شد. پرید توی گودی. با قدرت، نیش بیل را فرو می‌کرد و گل‌ها را بیرون میریخت. معلوم نشد کی جوان سبزپوش زانو زد روی مرز آب و گل، آستین پیراهن را بالا زد و با همان دست‌هایش، مشغول شد. گودال کم‌کم عمیق و فراخ می‌شد. عکاس دوربین را به تنه‌ی بندبند تاپول نخل، آویخت. خیز برداشت و دست‌های باریکش را فرو برو توی گل‌ها. شمر و

کارگرها گِلِ دور لوله را بیرون ریخته بودند. سرتاپای عباس خیس بود. آب از همه جایش چکه میکرد. رفت زیر لوله نشست. بستِ دور لوله را باز کرد. شکستگی و ترک‌های تیز لوله تازه خوش را نشان داد. عباس همانطور که شلاق آب را از توی صورتش فوت می‌کرد به کارگر جوان اشاره کرد. کارگر رابطی از وسایل بیرون آورد به دستش داد و عباس دوباره رفت زیر لوله. مکث کرد. تردید داشت و نداشت. هر لحظه ممکن بود ترک‌ها دهان باز کنند و دو سر لوله‌ی شکافته از هم جدا شود. وزن و تیزی کمی نداشت. اگر شکستگی بیدار می‌شد لبه‌ی خنجر می‌شد که با گوشت و پی شوخی نداشت. عباس یاعلی گفت و خودش را بیشتر جاگیر کرد. دست‌هایش را پیش برد و حلقه کرد دور لوله. رابط را دور لوله چرخاند. خوشید به بالاترین جای خود رسیده بود که یکباره گودال سرخ شد. خون از دست‌های عباس فواره می‌زد. جمعیت هجوم آوردند به گودال. بعد از سال‌ها عباس را از زیرِ تنِ سنگینِ شمر بیرون کشیدند و طولی نکشید که روی دوش مردم بود و بخشو همچنان می‌خواند.

دهیدراسیون

معین مهرعلیان

چند بار بگم غلط کردم؟ به خدا دفعه اولم بود. دیگر تکرار نمی‌شه. اقدام علیه ملیت؟! بله! همان امنیت ملی کجا و من کجا؟ تو کل عمرم، ته خلافم این بوده که یه بار بعد از ساعت خاموشی چراغ خانه‌مان را ۱۰ ثانیه روشن کردم. نه. ضروری نبود که می‌گویم خلاف دیگر. خب به مامورا الکی یک چیزی گفتم. اعتراف؟ والله اینکه گفتم مال چند سال پیش بود، جناب. تو را خدا نویسدش. ای بابا. چه غلطی کردیم. چشم. از کجا بگویم؟ چشم!

وارد حمام که شدم، انگار رفته بودم وسط بهشت. ورودی‌اش یک دالان دراز بود با دیوارهای منقش. کوزه، رودخانه، دریا و کلا هرچی که آب دارد. دو سه تا قایق چوبی هم وسط دریا بود، با چندتا پیرمرد که چوب ماهیگیری دستشان بود. نه جناب. گفتم که، عجله داشتیم. این‌ها را که می‌گویم نه اینکه همان موقع دیده باشم. اصلا وقت نداشتم انقدر به جزئیات دقت کنم. قبلا چندبار رفته بودم اونجا، برای همین تصویرش هنوز یادم هست. از بس که قشنگ است آن حمام لعنتی. چشم. طفره نمی‌روم. می‌خواهم درست ملتفت شوید آن موقع چه احساسی داشتم. این چراغ را می‌شود نورش را یک کم کمتر کنید؟ قصد جسارت نداشتم. حقیقتش ما به این حجم نور عادت نداریم. خودتان که بهتر می‌دانید شدت نور چراغ‌های شهروندهای درجه هشت چقدر است. چشم. کجا بودم؟ اهان. رفتم اتاق پذیرش. منشی نشسته بود پشت رایانه و چیزهایی وارد میکرد. نه نبود، هیچکس دیگر نبود. اگر اجازه بدید می‌گویم. هنوز به میز پذیرش نرسیده بودم که یک صدای جیغ جیغو گفت: «تعطیله آقا.» سر بالا نیاورد اصلا. دستم را اینطوری گذاشتم روی میز و گفتم: «خانم، من کارم واجبه، هیچ جوهره راه نداره؟» سرش را آورد بالا. دیدم آشناست.

دخترِ پسرِ کوچکترین عمهٔ مادرم بود. بچه که بودیم همسایه بودیم. تا دبیرستان هم‌بازی بودیم. بعدش یک‌هو بی‌خبر رفتند یک شهر دیگر. ما هم که یک کم بعد از مهاجرت آن‌ها آمدیم اینجا. دیگر امیدی به دیدن دوباره‌شان نداشتم. نمی‌دانستم او هم اینجااست. وقتی می‌رفت یک کم لپ داشت. موهای سیاه بود و کوتاه. صورتش همیشه سرخ بود. مادرم می‌گفت: «پوست

صحرا، ماشالا یه جوریه که انگار همه‌اش داره خجالت می‌کشه.» حالا لپ‌هاش خوابیده بود. موهاش را هم بلوند کرده بود. با آن رژ قرمز تیره‌اش، سعی کرده بود صورتش را جان‌دار کند. گفتم: «صحرا؟ کی اومدی؟» نگاهش روی همین انگشتی که می‌بینید بود. طوری خیره شده بود که دستم را ناخودآگاه کردم توی جیبم. چیز خاصی نیست. بله، طرح یک چشمه است. خانه‌ها مان آنجا بود. صحرا یک روز بهام هدیه دادش. همینطوری. یادم نیست. ولی یادم است طرحش را خودش با رایانه درست کرده بود. از روی همان چشمه. نه قربان. همان سال‌ها خشکید. اصلاً بعد از آن بود که ما آمدم اینجا. آخر مگر الان دیگر چشمه مانده؟ چشم. ببخشید. سرش را آورد بالا و معذب، اینطرف و آنطرف را نگاه کرد. فهمیده بود که متوجه نگاهش به انگشترم شده‌ام. یک چند دقیقه‌ای برام توضیح داد که کجا بوده و چه شده که سر از آنجا در آورده. یک‌هو یادم افتاد که برای چه رفته بودم آنجا. گفتم: «امشب عروسی منه. همین الان هم دارم میگم دعوتی. نیایی ناراحت میشم. بعد ۴۰ سال بالاخره عروسی من هم داره...» بله قربان. دو ماه دیگر ۴۱ سالم می‌شود. متولد ۱۳۸۵ هستم. خواهش میکنم. لطف دارید. چشمتان جوان میبیند. البته سه چهارتار سفید در آمده‌ها. ببینید! ببخشید. چرا ترش می‌کنید؟ والله انقدر ازم تعریف نکرده‌اند که دست خودم نبود. شرمنده. چشم. گفتم: «بعد ۴۰ سال عروسی من هم داره جور می‌شه. بیا و این تن بمیره کار منو راه بنداز.» سرش را کرد توی رایانه‌اش. با لاک ناخنش کمی ور رفت و گفت: «به خدا دست من نیست. دستگاه تنظیم فشار آب‌مون خرابه. ساعت اداری حمام‌ها هم تموم شده. اینکه من هنوز نرفتم واسه رسیدن به حساب‌هاست. باید به آب استان هم زنگ بزنم بباند تنظیم فشارمون رو درست کنند. باور کنید نمی‌شه. الان آخه ... نمی‌شه به جون خودم. آب تمام حمام‌ها به هم وصله. اگه ما والف‌های آب رو باز کنیم، آب همه‌ی حمام‌های شهر سرازیر می‌شه به حمام ما. نمی‌تونیم فشارش رو کمتر کنیم.» خجالت می‌کشید. از روی حرف زدندش فهمیدم. تند حرف می‌زد وقتی معذب می‌شد. خندیدم و گفتم: «چه بهتر! اینجوری یه دوش درست و حسابی می‌گیرم پس.» باور کنید طوری زد روی دستش که من دردم گرفت. سرخ شد عین‌هو چی بگم. رگ‌هاش بزرگ شده بود، اندازه دم موش. چشم. چشم. ببخشید. گفت: «نمی‌شه که. خروجی آب شیرها محاسبه می‌شه. اگر بیشتر از تعرفه آب بریزید، جریمه‌های نقدی یه طرف، از سهمیه آب آشامیدنی کارکنای اینجا کم میکنند. یه بار...» «بین صحرا! دارم میگم عروسیمه. هر طور شده باید برم حمام. دفعه‌ی آخری که رفتم ۴۱ روز پیش بوده. پس، سهمیه آب این ماهم کامل مونده. نمی‌گم کار خلاف کن که. کارتم رو بزن، از سهمیه‌ام کم بشه.» «راستش از شما چه پنهون، وعده دارم، باید برم. نمی‌تونم بمونم.»

یک بشکنی زدم جلوی صورتش که دو متر از جاش پرید. گفتم: «هان، خب اینو از همون اول بگو. تو برو، من حواسم هست.» و چشمک زدم. نفسی عمیق وارد ریه‌هایش کرد و بیرون داد. دماغش که بسته بود انگار. جوری تند نفسش را از بین لب‌هایش بیرون داد که انگار حیفش می‌آمد هوا اینطور با سرعت خارج شود. چشم. خلاصه. آخرش قبول کرد که بگذارد بروم حمام. قرار شد کارم که تمام شد والف‌ها را ببندم. برق دستگاه‌ها را خاموش کنم و درها را هم قفل کنم. گفتم ریموتش را همانجا توی عروسی به‌اش می‌دهم. بله قربان. هرجا را خواستید هم امضا می‌کنم. آن بنده‌خدا را وارد این قضایا نکنید. بله دیگر. شهادت می‌دهم بی‌گناه است. این است. البته این دومی ریموت خانه‌ی خودمان است. بله. رفتم توی یکی از حمام‌ها. کدام؟ والله یادم نمی‌آید کدام بود. یکی از همان عادی‌ها بود. دروغ نمی‌گویم. کدام؟ بله منم. باور کنید نمی‌خواستم دروغ بگویم. حافظه‌ام یک لحظه مختل شد. بله بله. منم. درست است. حمام شهروندهای درجه دو است. می‌دانم. آن موقع نمی‌دانستم. خب ندیدم. گفتم که عجله داشتم. به نوشته‌ها که دقت نمی‌کردم. آقا ننویسید. می‌شود کمی آب به من بدهید؟ نصف استکان فقط. ای بابا. چشم. آقا دوشش عجب چیزی بود. در کل عمرم همچین دوشی ندیده بودم. چهار سوراخ داشت به چه بزرگی. فکر کنم در ثانیه مثلا چهل پنجاه میلی لیتر آب ازش خارج می‌شد. اصلا یک چیزی می‌گویم یک چیزی می‌شنوید. انقدر فشار داشت که سرش را که بالا می‌گرفتم، دو سه سانتی بالا می‌آمد و بعد به پایین برمی‌گشت. می‌فهمید چه می‌گویم؟ آب خلاف جاذبه حرکت میکرد! خب گفتم حیف است این فرصت را از دست بدهم. دیگر ما کجا و حمام شهروند-های درجه دو کجا؟ نه قربان. گفتم که، به نوشته‌ها دقت نکردم. یک چیزی گفتم حالا. نه. الان که می‌دانم مربوط به شهروندان درجه دو بود. طبق اطلاعات الانم گفتم. چشم. بله. منم. خب گفتم همه‌ی بدنم را با آب بشورم. بله، می‌دانم آب کم است. ولی حالا چند قطره که به جایی بر نمی‌خورد. شوخی می‌کنید. آن چند قطره بشود ۱۲۰ لیتر؟ منظورتان شاید ۱۲ لیتر است. خوش مزگی چیست؟ غلط کردم. من از کجا می‌دانستم دبی‌اش ۸۰ میلی لیتر بر ثانیه است؟ این دیگر چیست؟ چه جالب. چی؟ ۴۰ سال زندان برای ۱۰۰ لیتر مصرف غیرمجاز آب؟ ناعادلانه است. نمی‌شود که. خب حالا چرا این لیست تا ۱۰۰ لیتر بیشتر ندارد؟ گه خوردم آقا. غلط کردم. قربان امشب عروسی من است. تو را خدا. هر کاری بگویید میکنم. قصاص چرا؟ به خدا نمی‌دانستم. عمدی نبود. آب گرم بود، بدنم عادت نداشت. کلا ۵ دقیقه چشمانم روی هم رفت. بله. نوشته ۲۵ دقیقه. به خدا غلط کردم. می‌شود یک دستمال...؟ جناب. اشتباه می‌کنید. این چی هست؟ آزمایش ادرارم؟ من که آزمایش ندادم اصلا! از همان دستشویی؟ ای بابا. حالا موردش

چه بوده؟ چه فرقی می‌کند که چند درجه زرد باشد؟ خب تازه آب خورده‌ام. قربان توی راهرو که منتظر امرتان بودم دیدم آبخوری‌تان کنتور ندارد، کمی بیشتر خوردم. آبش هم انصافا از آن آب‌ها بود که فکر کنم دیگر تا آخر عمرم گیرم نیاید. هیچ بویی نداشت لامصب. شفاف شفاف بود. یعنی چه؟ آقا حالا یکم شاشم بی‌رنگ شده چه اشکالی دارد مگر؟ قربان ننویسید تو را قرآن. زیاد خوردن آب چه صیغه ایست دیگر. اعتراض دارم. چشم. غلط کردم. تخفیف؟ واقعا؟ چی؟ بگویند. هر چه باشد قبول می‌کنم. نه. نه. وای. اقا تو رو خدا نه. ببخشید! دیگر تکرار نمی‌شود. من تازه دارم سر و سامان می‌گیرم. آبروم می‌رود. می‌گویند خیلی درد دارد. هر چیز دیگری باشد غیر از این. نمی‌دانم. اشتباه کردم خب. نمی‌دانستم مجازاتش این می‌شود. چه گیری افتادیم‌ها. نه. آخ. سوختم. سوختم.

*

نه. همین امشب عروسی من است. خوشحال میشوم تشریف بیاورید. مادر. می‌شود یک لیوان آب بدهی؟ شنیدی؟ کاشت میوه از فردا ممنوع. آب زیاد مصرف می‌کند. آره. صبر کن. میگیرمت. نرو آنجا. می‌افتی توی چاه. دیگر بدتر. سرت می‌خورد توی سنگ به جای اینکه غرق شوی. مواظب باش. آخیش. چه دوش خوبی بود. پیشانی‌ام می‌سوزد. گرم است. می‌سوزد. کمک. برق‌ها را خاموش کنید.

*

من کجا هستم؟ آریا امیدپرو. چهل. بله. لطفا نور این چراغ را یک کم کمتر کنید. یادم آمد. چرا من بیهوش شدم؟ پیشانی‌ام می‌سوزد. آینه چرا؟ چشم. این چیست؟ چه کار کردید؟ داغ چی؟ یعنی جایش تا آخر عمر می‌ماند؟ من که گفتم غلط کردم. ببخشید. گه خوردم. چرا این کار را کردید. تو را خدا بگذارد بروم. چطوری دیگر باید بگویم که رحم کنید. قرار شد یکجا نباشد دیگر. امشب عروسی‌ام است. ساعت چند است؟ ای وای. دو روز؟ شوخی می‌کنید. حتما نگرانم شده‌اند. این سرم است؟ برای چی؟ مگر قرار نشد فقط داغ بزیند؟ گفتید بخشیدید که. وای. دهیدراسیون چرا؟ نامردی است. چرا انقدر سوزنش کلفت است؟ خواهش می‌کنم. پس حداقل لطفا یک جا نباشد. چند وعده‌اش کنید. خواهش می‌کنم. شما که هر موقع بخواهید میتوانید من را دوباره بگیرید. واقعا؟ خدا خیرتان دهد. ممنونم. متشکرم. این دیگر چیست؟ واقعا می‌بخشیدم؟ کجا را؟ باشد. این خودکار شارژش تمام شده. لطفا یک خودکار دیگر بدهید. مجموعا ۱۲۱ لیتر؟ آخر آن آب خوردن که دیگر حساب کردن نداشت. گه خوردم. قبول است. مجبورم دیگر. تا پریروز که پنجاه و پنج کیلوگرم بودم. چه دستگاه جالبی است. بفرمایید. بازوام

از بچه‌گی کلفت بود. ژنتیکی است. واقعا ۳۱ لیتر آب دارم؟ این هم امضا. سی نوبت ۳ لیتری؟ ۳ لیتر که آنقدرها درد ندارد؟ ممنون. راستی. ۳۱ لیتر دیگرش را بخشیدید؟ خدا عمرتان بدهد. کجا؟ نه. نگاه نکردم. بله. چشم، بلند می‌خوانم.

«نامبرده گواهی می‌دهد برای اجرای حکم، در مواعدهای مقرر، در سازمان مجازات مرتبط با امنیت ملی حاضر شده و با ماموران همکاری‌های لازم را داشته باشد. قصاص در طی سه سال (۳۰+۱ نوبت) اجرا شده و در آخرین نوبت، مجرم تحت دهیدراسیون نهایی قرار خواهد گرفت...»

فقط سه‌سال فرصت دارم؟ دیگر کاری نمی‌شود کرد؟ همین الان؟ نه! آماده نیستیم. آخر... پس فقط لطفاً به خانواده‌ام اطلاع بدهید. بگویید بیایند دنبالم. بله. توی خانه ویلچر داریم. بله. فقط یک کم استرس دارم. خواهش میکنم سوزن را طوری بزنید که دردش کم باشد. آخ...

یک روز زیادی معمولی

ندا حفاری

مریم گفت: «کاش زودتر استخر رو می‌ساختیم.»

حبیب گفت: «می‌خوای چند متری باشه؟»

مریم یک رشته از موهای سیاهش را که روی مبل دور سرش ریخته بود، پیچید دور انگشت اشاره‌اش. «بزرگ باشه، خیلی بزرگ. کف‌اش هم ماهی داشته باشه تو زمینه‌ی آبی. ماهی‌های رنگی اما نه خیلی بزرگ.» حبیب دستانش را پشت سر حلقه کرده بود. موهای زیر بغل گلوله شده‌اش از کنار زیرپوش رکابی پیدا بود. سرهایشان کنارهم اما بدن‌هایشان به دو سمت مختلف، روی مبل ال شکل فیلی رنگ، دراز شده بود. حبیب گفت: «یک ویدیو دیدم تو یوتیوب از همین استخر ساختن. باید بهت نشون بدم. همونیه که ما می‌خوایم.» «ساعت چنده؟» حبیب به ساعتش نگاه نکرد. «وقتش نشده.» سرفه‌ای کرد. «پر از آب بشه، با کف آبی. بخوابی روی آب و خورشیدم بتابه رو بدنت.» نفس‌اش را با صدا بیرون داد. «زندگی خیلی قشنگه.»

مریم گفت: «دورش باید مورت بکاریم. چکار کنیم که دید نداشته باشه؟ اگر مردم بفهمن ما یک استخر بزرگ داریم، کشیک می‌کشن که دید بزنن.» «دید بزنن؟ می‌سازیمش توی همین حیاط خودمون. چهارتا ساختمون که بیشتر بهش مشرف نیستن؟» «احمدی اینا هم هفته‌ی پیش تخلیه کردن. صمد اینام که بیشتر از دوماهه رفتن!» حبیب انگار با خودش گفت: «پس اینام فلنگ رو بستن؟» «برن! بهتر ما. دیگه نگران دید زدن نیستیم. البته هنوز یک خونه هست که به حیاط مشرفه. اون رو دیگه باید بخری!» هر دو پایش را همزمان با هم بالا آورد. صاف. ماهیچه‌های شکمش درد گرفت. سعی کرد همان جور خوابیده نوک انگشتان دستانش را به انگشتان پاهایش برساند. نفسش را با صدا داد بیرون و پاها را روی مبل پرتاب کرد. «فکر کنم دارم چاق می‌شم.» حبیب سیگاری آتش زد و دستش را به طرف زیر سیگاری روی میز برد. برش داشت و گذاشت روی شکمش. «استخر که آماده شد، فقط برا آفتاب گرفتن و آب بازی نیست که! حتما روزی یک ساعت شنا می‌کنیم. اون همه آب رو بریزیم توی استخر، باید ازش استفاده کنیم.»

مریم موهایش را رها کرد و از خوشحالی صدای جیغ ماندی از گلویش خارج شد. «عالیه. معرکه است! دوش هم لازمه.» «آخه آب به اون زلالی که دوش نمی‌خواد!» مریم آرنج‌ها را ستون بدن کرد، چرخید روی دست‌ها، حالا سرش بالای سر حبیب بود. یکی زد روی پیشونی حبیب که از گرما چسبناک شده بود. گفت: «خیلی کثیفی تو. حتما باید دوش باشه.» انگشت‌هاش رو با گوشه‌ی دامن‌اش پاک کرد و دوباره طاق‌باز خوابید. گفت: «اولن که تو آب استخر باید کلر بریزیم. دومن وقتی دوست و رفیق‌هامون رو دعوت کنیم، هیچ تضمینی وجود نداره که تو آب جیش نکنن!» حبیب خندید. «آره حتما می‌کنن.» کمی مکث کرد و ادامه داد: «احمق‌ها! تو آب به اون زلالی!» مریم گفت: «سه تا دوش. یکی برای مردها، یکی برای زن‌ها و یکی هم برای کوچولوها.» به ساعتش نگاه کرد. «با شامپو و نرم کننده و صابون. مثل فیلم‌های خارجی. با حوله‌های تمیز و سفید.» برای مدتی هر دو ساکت بودند و به سقف اتاق نگاه می‌کردند. صدای زوزه‌ی باد بلند شد. پنجره‌ها می‌لرزیدند. حبیب گفت: «باز شروع شد.» اصلا مگه تموم شده بود. فقط کم شده بود. همیشه این‌موقع روز بیشتر می‌شه. «پنجره‌ها بسته‌ان؟» مریم خندید: «مثل همیشه. بسته باشن یا نه، کاریش نمی‌شه کرد.» موبایلش را که رفته بود لای بالشک‌های مبل، بیرون کشید و گذاشت روی میز. جای زیر سیگاری روی میز مانند یک دایره‌ی مشکی در سطح خاکستری خوندمایی می‌کرد.

بلند شد نشست. «نگاه کن.» موهایش را که دور انگشتش پیچیده بود نشان داد. «خوبیش اینه که موهام حالت می‌گیره» و باز خندید. گفت: «یادته قبلن. اون‌وقتا که همه‌چی فرق می‌کرد. چه موهای صاف و سیاهی داشتم. شفاف و سیاه. برق می‌زدن!» با انگشتش شروع کرد دور دایره‌ی سیاه به جا مانده از زیرسیگاری، گلبرگ کشیدن. حبیب سرش را تکان داد. کف دست‌هایش را به چندبار به هم مالید. روی پوستش چرک‌های سیاه لوله شده بودند. کف دست‌هایش را با زیرپوشش تمیز کرد. صدای آلارم گوشی مریم بلند شد. مریم دست‌هایش را به هم زد و گفت: «وقتشه!» و به سمت آشپزخانه به راه افتاد. حبیب هم از جایش بلند شد. نشت روبه‌روی میز چوبی پایه کوتاه. حواسش بود که قوز نکند. صدای مریم از آشپزخانه آمد. «حبیب تو به بطری‌ها دست درازی کردی؟» با یک سینی و دوتا لیوان شیشه‌ای که از بس سرد بودند دورشان بخار گرفته بود، وارد اتاق شد. «نگفتم دست نزن؟ همیشه یه بطری نصفه توی در یخچال هست. پایین. اولین بطری.» حبیب ساکت بود و به لیوان‌های بخار گرفته نگاه می‌کرد. مریم گفت: «خواهش می‌کنم. وضعیت رو ازین سخت‌تر نکن.» حبیب به چشم‌های عسلی مریم که نگران نگاهش می‌کردند خیره شد و گفت: «باشه عزیزم. ببخشید.» با دهانش صدایی درآورد

و گفت: «دهنم آب افتاد بابا. بده بخوریم دیگه.» مریم خندید و سینی را روی میز گذاشت. حبیب لیوان را برداشت و گفت: «به سلامتی.» مریم گفت: «مامانم همیشه می‌گفت آب حرمت داره. به سلامتی مال زهرماریه. بگو سلام بر حسن و بر حسین.» حبیب که لیوانش را سرمی‌کشید گفت: «خدا رحمت کنه مامانت رو.» مریم لیوان‌های خالی را در سینی گذاشت و بلند شد. «وقتشه. من برم مانتو بپوشم.» «ماسک‌ها یادت نره.» مریم با دستش به میز تلویزیون اشاره کرد «اونجاست برشون دار.» حبیب ماسک را برداشت و تکاند. گرد و غبار، در هوا رقصید. ماسک را به صورتش زد. دو دبه‌ی بزرگ به دست گرفت و داد زد: «بیا دیگه. باز شلوغ می‌شه باید دست خالی برگردیم.» مریم با دو دبه‌ی خالی پیدایش شد. «امروز به هر قیمتی شده با آب برمی‌گردیم.» به چشم‌های حمید نگاه کرد. «امشب دیگه حتما حموم می‌کنیم. حتما!»

ریاضیات آبکی

محمدحسن مردانی

مهندس نگو، بگو مترسک! عین چوب، سرچایش خشک شده بود. چشمهایش از حلقه بیرون زده، هاج و واج نگاهم می کرد. یک آن، ترسیدم نکند خیال، برش داشته که می خواهم دستش ببندازم و مضحکه ای برای هر و کر کردن راننده ها درست کنم. لب نمی جنباند، انگار فحش ناجوری شنیده باشد و نخواهد جوابی بدهد. فقط چشم در چشمانم دوخته بود و سر و ریختم را برانداز می کرد. حق داشت، تا آن روز هرچه به پر و پایم پیچیده بودند که مثل بقیه راننده ها یکی دو بار هم از سگری یا حبیب آباد بزنم و به مشتری ها تحویل بدهم، زیر بار نرفته بودم. نه که بخواهم طاقچه بالا بگذارم، نه! توانش را نداشتم. دل و روده ام بالا می آمد. از شنیدن اسمش هم می خواستم عق بزنم. همان روز اول، سنگ هایم را با مهندس واکنده بودم. گفتم من راننده تانکر آبم و مخلص شما! بگوئید تانکر را بار بزن ببر اردستان، ببر خور و بیابانک، ببر آن سر دنیا، دستورتان را روی چشم می گذارم. اما این یکی را از من نخواهید! آبم با این یکی توی یک جوی نمی رود. فاضلاب کار من یکی نیست. همینم مانده، شاش و پشگل بار بزنم، راه بیفتم وسط کوه و دشت! پدرم پیت کش بوده یا مادرم؟! دور این یکی را خط بکشید، از من ساخته نیست.

جنگ اول، به از صلح آخر! خورده، برده ای که با آنها نداشتم. می خواستم از این کارها نان در بیاورم، همان ده سال پیش که آقای خدایامرزم سرش را زمین گذاشت و خرج چند سر عائله اش را انداخت روی دوشم، می رفتم، راننده نعش کش می شدم هم حقوق بهتری داشت، هم می شد سر بزنگاه، اهل و عیال میت را سرکیسه کرد که شادی روح تازه گذشته، انعامی، خیراتی، چیزی بچپانند گوشه جیب تا تو هم گاز ماشین را بجسبانی و تا جنازه بو نگرفته، برسانی اش به غسلخانه. خرما و حلوایمان هم که هر روز، به راه بود. چه چیزی از این بهتر؟! حاج محمود، رفیق گرمابه و گلستان پدر مرحومم، سبب خیر شده بود تا به داماد بزرگترش که معاون سازمان

آرامستان‌هاست، سفارش کند دستم را بند کنند. یک برج حقوق را هم پیشاپیش می‌دادند. خودم نخواستم. دل مرده کشی نداشتم.

برای کسی که تصدیق پایه یک دارد، پیچ و خم بیابان‌ها را عین کف دستش می‌شناسد، کار و بار، کم نیست. خریدار زیاد دارد. خود مهندس هم این را می‌دانست. برای همین، با ناز و عشوهایم نرم تا می‌کرد. می‌دانست، اگر بروم، دستش می‌ماند توی پوست گردو. کجا بگردد، راننده‌ای را پیدا کند که برای چندرغاز حقوق بخور و نمیر، هر روز کله سحر، آفتاب زده و نزده، بنشیند پشت کامیون و گازکش خودش را به روستاهای پشت کوه برساند که تانکرهای آب شرب، خالی نماند و زن و بچه مردم، از تشنگی تلف نشوند؟!

خودش می‌دانست، مثل من، هیچ جای دیگر پیدا نخواهد کرد. تا باشد از همین کارها باشد! چه چیزی بهتر از سقا بودن؟! اجرش را ابالفصل(ع) می‌دهد، برکتش را امام حسین(ع)! قربان لبان تشنه‌اش! خدا را چه دیدی، شاید فردای قیامت، خط و خطاهایمان را به همین سقایی بخشیدند. خدا را هزار مرتبه شکر! «اما آب، فقط آب! من زیر بار فاضلاب نمی‌روم مهندس جون! نمی‌خواین، بگین جُل و پلاسم رو جمع کنم و برم پی کارم!»

همیشه همین‌طور بودم، از بچگی. اسم آخ و تف که می‌آمد، می‌خواستم بالا بیاورم. تا چندساعت چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت. دست خودم نبود، بالاخره هر کسی عیب و ایرادی دارد، یک جای کارش می‌لنگد، این هم، نقطه ضعف من است. راننده‌ها بو برده بودند. افتاده بودند سر لُج. حکما می‌خواستند تلافی بارهای گُهِ و گندی که می‌برند و من از زیرشان قسر در می‌روم را سرم در بیاورند. ظهرها وقت ناهار، همین که ظرف نیمرو را وسط سفره می‌گذاشتیم، یک نفرشان بهانه‌ای جور می‌کرد و یاد آخرین روزهای عمر ننه خدایامرزش می‌افتاد. آن وقت، قصه مرض قند و عفونت کردن زخم پا و چرک و خون زیر پانسمانش را مو به مو تحویل می‌داد تا من، در دهانم را بگیرم و از سر سفره بلند شوم. آن وقت، هر و کِرِ مستانه‌ای سر می‌دادند و سهمم را دو لپه می‌بلعیدند. کوفتشان بشود!

حالا بعد از چند سال زیر بار نرفتن، خودم را جلو انداخته، مهندس را پشت در اتاقش، گیر کشیده بودم که می‌خواهم بروم سگری و با اجازه شما، یک بار اسمش را نبر، بزنم برای فلان جا. حساب و کتابش هم با خودم باشد، از حقوق سر برجم کم بگذارید! حق داشت، آن طور نگاهم کند. با خودش می‌گفت، مرد چهل ساله حکما به سرش زده یا آفتاب داغ بیابان، پیچ و مهره‌های مغزش را شل کرده است. پُر بی‌راه هم نمی‌گفت، شاید همین آفتاب تند و تیز خرداد بود که این طور، کار دستم داده بود. تیغ تیز خورشید، سینه جاده را می‌خراشید. سر تا سر بیابان،

تنور نانوايي شده بود. از ماشين بيرون مي پریدی، به نيم ساعت نکشیده، عين کباب برشته مي شدی. شعله های آفتاب روی زمین مي ريخت و هرچند كيلومتر يکبار، پيش چشم، سرايي مي ساخت که ميخواستی دست دراز کنی و مشتی از آبش را به سر و رویت بريزی. جواديساری صدا را ميان گلو انداخته بود. «عاشقم من، عاشقم من، مثل مرغ بال و پر شکسته ام من...» دم به دمش مي دادم، آخر بيت ها را با هم مي کشيديم و تنهائی مان را روی سر هم هوار مي کرديم. از اذان ظهر کمی گذشته بود. بدم نمی آمد دستی را بکشم، دست نمازی بگیرم و رو به قبله بایستم اما نای پياده شدن نداشتم. گفتم، چند كيلومتر ديگر دوام بياورم، به هرنده مي رسم. همان جا، هم نماز مي خوانم و هم قوت و غذائی مي لُبّانم. اين چند ساعت برای هاشم آبادی ها توفیر زیادی نمی کند. همه هفته ها تا به آنجا برسم و تانکرهاي ثابتشان را پر کنم، سه و چهار بعدازظهر مي شود. به خاطر يک ساعت عقب و جلو شدن هم، کسی از تشنگی نمرده.

آقاچواد رسیده بود به مصراع «اگه مي شناختمت، آخ که چه خوب بود» که چيز عجيبی مقابلم سبز شد. نگاهم در گوشه ای از جاده خشکيد. سراسيمه روی ترمز زدم، ماشين را کنار کشيدم و توی آينه، پشت سرم را برانداز کردم. کنار جاده نشسته بود و دستمال يزدی کوچکی را سايه بان سرش کرده بود. شبیه مادرمردها، در راه مانده ها! بقچه کوچکی هم کنار دستش گذاشته و تکیه گاه آرنجش کرده بود. شک برم داشت. اين ديگر، آنجا چه کار مي کند؟! وسط برِ بيان، زیر اين آفتاب لامروت که سگ هم له له مي زند! حکما منتظر ماشين است، اما چرا اينجا؟ برايش بوق زدم و توی آينه دست تکان دادم. دو زاری اش افتاد. بقچه را زیر بغل زد و به دو آمد. کنار ماشين که رسيد، دور و بر جاده را پاييد، دستش را به زهوار کنار در، قلاب کرد و از پله سمت شاگرد بالا آمد. به صورتم زل زد و بی آنکه سلام عليکی بکند، خيره ماند. پشت لبش تازه سبز شده بود، چهارده، پانزده ساله، کثيف و خاک آلود. انگار زیر شعله آفتاب، کبود شده باشد يا از کارگاه زغال فروشی برگردد. حکما خجالت کشيده بود، احوالپرسی کند. گفتم سلام از بزرگترهاست، بد نيست خودم سر حرف را باز کنم. «سلام! اين جا چيکار مي کنی عامو؟ کجا مي خواهی بري؟» نگاهم کرد، بی آنکه جوابی بدهد. «می تونی حرف بزنی يا دور از جون، لالی؟» باز نگاهم کرد. يکی دو کاميون از کنارمان رد شدند. زیرچشمی، ردشان را تا چند متر آن طرف تر دنبال کرد. جاده که خلوت شد، بقچه اش را روی صندلی گذاشت، خودش را بالا کشيد، گوشه صندلی جاگير شد و گره بقچه را بی معطلی باز کرد. نگاهم را به دستانش دوختم. هنوز گره آخر، باز نشده بود که از گوشه بقچه، لوله تپانچه ای بيرون آمد و مقابل پيشانی ام ايستاد. «صدا ت درياد، يه راست، مي فرستمت اون دنيا!» «ديوونه شدی بچه؟! بازي ت گرفته؟! بيايون که جای

این مسخره بازی ها نیست! برو پایین، برو پایین، خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه!» «آروم بشین پشت فرمون و سر خر رو کج کن سمت اون جاده کناری!» «جمع کن خودت رو تا یه لگد حوالهات نکردم، بنذازت پایین! برو پی کارت، وگرنه اون روی سگم بالا میادا!» ضامن تپانچه را کشید و لوله اش را گذاشت روی پیشانی ام. حرارت لوله، زیر پوستم دوید. زیر چشمی دسته اش را برانداز کردم. قلابی نبود، از همین تپانچه های روسی بود که میان بیابان نشین ها، تک و توک پیدا می شود. پیش بینی روز مبادایشان است، برای از پا درآوردن گرگ و شغالی که بخواهد به رمه شان بزند. البته اگر گاو و گوسفندی باقی مانده باشد!

اگر بیست و یک ماه خدمت سربازی را سر مرز، کنار جاده سراوان، میان بلوچ های دو رگه ایرانی - پاکستانی طی نکرده بودم، بعید بود قبول کنم که همین فسقلی ده، پانزده ساله می تواند ملعبه دست قاچاقچی ها، یک تنه، یک کامیون ده چرخ را قُر بزند. دست و دلم لرزید، فکر کردم شاید این را جلو انداخته اند، کرم سر قلاب، و حالا ست که سر و کله بزرگترهایش هم پیدا بشود. توی آینه، پشت سر را دید زدم، خبری نبود. «کجا رو سیر می کنی؟ راه بیفت، مگه با تو نیستیم؟!» «بین بچه، اونی که اجیرت کرده به کاهدون زده، راه و چاه رو اشتباه یادت داده، اینجا که سر مرز نیست، اصفهانه. این هم تانکر سوخت نیست، آبه!» «راه بیفت! نگذار ماشه رو بکشم!» لاکردار، شبیه بزرگترها حرف می زد. وهم برت می داشت چهل، پنجاه ساله راهزنه. ترسیدم دستش روی ماشه بلغزد. لوله تفنگ را توی پهلویم چپاند. ترسیدم برگردم پیش مهندس که «کجای کاری مرد کامیون شرکت را بردند.» تازه اگر زنده برگردم. رعشه افتاده بود به جانم اما سعی می کردم پسرک بوئی نبرد. فرمان، میان پنجه های عرق کرده ام سر می خورد و پشت شانام، مورمور می کرد. خواستم سر حرف را باز کنم، میدان نداد. «دیر یا زود، پلیس پیدات می کنه می برنت اون جا که عرب، نی انداخت!» لام تا کام حرف نزد. هیچ!

چند جاده پشت سر گذاشتیم، یکی دو تا روستا رد کردیم، به تابلوی شاه تور رسیدیم. روی قاب فلزی بزرگی نوشته بود "السلام علیک یا عبدالعزیز بن موسی بن جعفر". اینجا را کم و بیش می شناختم. یک روستای بی آب و علف که تا اصفهان، شصت، هفتاد کیلومتری فاصله داشت. قدیم تر اسمش تور بود. بعد از انقلاب، گذاشتند اسلام آباد که توی دهان دهاتی ها نچرخید شد همان تور. بعدها به احترام شاه عبدالعزیز، نامش را گذاشتند شاه تور. یکی دو جاده ی خاکی را بریدیم و انداختیم پشت زمین های کشت. کشاورزی که چه عرض کنم، برهوت بود. زمین شوره بسته، زیر تیغ آفتاب، فریاد می کشید. لابه لای زمین هایی که به حال خودشان رها شده بودند، تک و توک، کشتزار گندم و جو بود اما تَنک، بی رمق، با خوشه های لاغر.

پشت مخروبه‌ای کاهگلی ایستادیم. انتهای دیوار، دروازه‌ی رنگ و رو پریده‌ای بود. به زحمت باز و بسته می‌شد. شبیه باغ بود. کوچک و نقلی. محض خالی نبودن عریضه. سایه برگ‌های پلاسیده را می‌شد روی دیوارهای کاهگلی‌اش دنبال کرد. دستی را کشیدم و منتظر ماندم ببینم چه خواب و خیالی برایم دیده است؟! نفس بلندی کشید، سر تپانچه را گذاشت روی زانو. «باغ آقامه. جوونیش رو پای این چارتا سیب و انار و مُو گذاشته. حالا زهوارش در رفته افتاده توی خونه، امیدش به بار این چند متر زمینه. از وقتی رودخونه رو بستند، چاه باغ هم خشکید. می‌شد دزدکی چاه عمیق زد، ولی نخواست. می‌گه بار کج به منزل نمی‌رسه. فکر نکنی دزدم! نه! پولش رو بهت می‌دم، تا ریال آخر. منتها باید باهام بسازی تا محصول فروش بره.» نه به آن زور و تهدید و تپانچه راست کردنش، نه به این التماسش! «آفتاب توی مغزت خورده؟ عقلت جا به جا شده؟! گیرم این چندتا صندوق میوه را هم که معلوم نیست بخرند بفروشی، دلیل نمی‌شه راه مردم را ببندی و تانکر آب را بدزدی. این آب آشامیدنه. کلر زده ضدعفونی. این آب را که نمی‌شود ول کرد پای دار و درخت.» دوباره لوله را فرو کرد توی پهلویم. «هوا برت داشت رفیق شدیم؟ اینجا که دیدی، تَه دنیاست. صدات به گوش احدی نمی‌رسه.» «از خر شیطان بیا پایین! می‌دانی چند نفر چشم به راه آبانند؟ راضی می‌شی باغت آب بخوره، خلق خدا تشنه بمونن؟! برزخی شد. «شعر و شنگول تحویل من نده! فکر کردی چون بچه‌ام، می‌زنی به چاک؟! همین‌ها که فرستادنت واسه بالا دست، آب بیاری، پشت سرت یه تانکر دیگه روونه می‌کنن. غصه اونارو نخور! یالا بیارش تو باغ تا کار دستت ندادم!» بیهوده بود، بچه افعی بد قَلق را نمی‌شد به راه آورد. استارت زدم، دنده عقب گرفتم و تانکر را چسباندم پشت دروازه کج و معوج باغ. «لاستیک‌هام می‌تپه تو خاک و دیگه در نمی‌آد. شیلنگش بلنده، تا فلکه رو باز می‌کنم، ببر بذار پای جوی اصلی.» شیلنگ بدکی را از زیر تانکر بیرون کشیدم. ده، بیست متری می‌شد. یک سر شیلنگ را انداختم پیش پای پسر و آن سرش را خِرکش کردم تا نزدیکی شیر تانکر. پایه‌پا می‌شد، ترس برش داشته بود که تپانچه را کنار بگذارد یا نه. بی‌آنکه بروز بدهم، با تانکر گلاویز شدم تا سر شیلنگ را روی خروجی مخزن، نصب کنم. زیر چشمی نگاه می‌کردم. لوله تپانچه را فرو کرد توی جیب شلوار و شیلنگ را به دست گرفت. موتور ماشین هِن و هِن می‌کرد دود غلیظ گازوئیل میان آسمان می‌ریخت. نشستم روی زمین تا پیچ و خم شیلنگ را صاف کنم و از میان پاهای پسرک را دید زدم. پشت به کامیون، راه می‌رفت و سر شیلنگ را تا ته باغ می‌کشید. از این بهتر نمی‌شد، نقشه ام گرفته بود. شیلنگ را انداختم، پاورچین خودم را کنار در کشیدم، جست زدم پشت فرمان و گاز ماشین را چسباندم. تا آمد به خودش بیاید، صد متری دور شدم.

همینم مانده بود بخواهم اسیر و عبیدیه الف بچه بشم! توی آینه، نگاه کردم. هنوز می‌دوید، به نفس زدن افتاد، خم شد، روی زمین نشست دستهایش را توی سر کوبید. انگار کس و کارش مرده باشند. دلم سوخت، اما نمی‌شد دل به دلش داد و هزار لیتر آب تصفیه را به باد فنا فرستاد. پیچ ضبط را پیچاندم. صدا را میان باندها ریختم تا یساری، از سر بگیرد: «کی هستی و چی هستی، فقط خدا می‌دونه / حل این معما، منو کرده دیوونه...» گاز دادم، کلاچ گرفتم و خواستم دنده را سبک تر کنم که دستم به چیز نرمی در کنار دنده خورد. نگاهش کردم، بقیچه پسر بود، چفیه‌ای دست‌دوز که لبه‌هاش را به هم گره کرده بودند. پته‌اش را کنار زد. تکه‌ای پنیر، یک نان خشک، مهر و تسبیحی گلی و یک دفتر کوچک کاهی. دفترچه را ورق زد، مشق‌های ریاضی بود؟ نه صد تا به اصغر سوپری، بیست هزارتا به شاطر عباس، سی هزارتا به رضا و...» یاد جلسه امتحان افتادم. معلم ریاضی‌مان باد می‌انداخت به غیثش. برگه سوال را سر می‌داد روی دسته صندلی. «یه ساعت بیشتر وقت ندارین!» مثل خر تاپیده به گل مانده می‌شدم. آخر سر هم زدم به چاک. عطای مدرسه را به لقایش بخشیدم. نشستم پشت رُل. زبان دنده و کلاچ و فرمان را بهتر می‌فهمیدم.

پسر خیلی دور نبود، چند سال پیش خودم بود. با همان یک دندگی، سر ترس و همان قرض و قوله‌های پدر. مانده بود میان آن همه حساب و کتاب حل نشدن! تا به هاشم آباد برسم و تانکرهای آب را پرکنم، در گذشته غرق شده بودم، آنقدر که از غرولند دهاتی‌ها که پس چرا دیر آمدی به خودم آمدم. بار را خالی کردم، گاز کامیون را چسباندم و به چشم برهم زدن، خودم را به شرکت رساندم. نشستم پشت در اتاق تا جلسه مهندس تمام شود و گوشه‌ای دنج، چند دقیقه‌ای هم کلام شویم. قصه را گفتم بی‌آنکه پیازداغش را زیاد کنم. آنقدری که بداند نظرم عوض شده و می‌خواهم بار پساب بزنم. بارها در گوشم خوانده بود: «مرد گنده، این ادا و اطوارها چیه در مباری؟ اینا که فاضلاب نیست، بهش می‌گن پساب تصفیه شده، اون هم با خلوص بالا! باب کار کشاورزیه. اخ و تف و کوفت و زهرماری که تو ازش بدت میاد رو جدا کردن. متوجهی؟» به خرج نرفته بود. مرغم یک پا داشت. «دور من یکی رو خط بکش مهندس! نوکرتم، به خدا این کار از من یکی ساخته نیست. می‌دونی که من خیلی بد دل!» سر لج افتاده بود، می‌خواست قر و قمیش‌های چندساله‌ام را تلافی کند. «شما همان آبرسانی‌ات را بکن!» نازش را کشیدم، قربان صدقه‌اش رفتم و به هر زاجراتی بود، راضی‌اش کردم. کامیون را عوض کردم، تانکر پساب تحویل گرفتم. نشستم پشت فرمان. از شرکت تا تصفیه‌خانه سگری و جاده شاهتور، نصف روزی بیشتر طول نکشید. زمان را نمی‌فهمیدم. گروگان

وفاداری شده بودم که هوس تپانچه به سرش زده بود. فرعی شاهتور را پیچیدم، زمین‌ها گر را گذراندم، کوچه پس کوچه‌ها را رد کردم. کنار مخروبه خاموش کردم به امید اینکه صدای ماشین را شنیده باشد. خودم را گذاشتم پشت در باغ. دروازه، نیمه باز بود. کامیون را چسباندم پشت دروازه، پیاده شدم. از لای در، سرک کشیدم. با بیل از خاک خشک علف بیرون می‌کشید. «فایده‌اش چیه؟» خیره مانده بود. زبانش بند آمده بود. رنگش را باخته بود. تند اطراف را نگاه کرد. لابد فکر کرده بود با مامور آمده‌ام. خون، زیر گونه‌اش کبود شد. به تته پته افتاد. من.... من.... نمی‌خواستم! دور و بر باغ را برانداز می‌کرد. شاید هم می‌خواست کوتاه‌ترین دیوار را جست بزند بیرون. شاید خیال کرده بود قشون کشی کرده‌ام برای دعوا. دلم به حالش سوخت! دسته دروازه را کشیدم و درهای باغ را چهارطاق باز گذاشتم. چشمش به کامیون پشت خرابه افتاد.

آب را که باز کردم به باغ، خودش را روی زمین انداخت. جلو رفتم، بغلش کردم. بغضش را خالی کرد. شاخ و برگ‌ها جان گرفتند. شامه‌ام را تیز کردم، بوی بدی نمی‌داد. مهندس راست می‌گفت، با فاضلاب، خیلی توفیر داشت. شیلنگ را جمع کردیم، نشستیم پشت فرمان. خودش را جلو انداخت، سرخ و زرد شده بود. نیم بند، نیم بند حرف می‌زد. «پس کرایه‌ات چی میشه؟» «خودم نوشتم قاطی بقیه.» «کدوم بقیه؟» دفتر کاهی را از داشبورد بیرون کشیدم. گرفت، باز کرد. ورق زد. نوشته بودم: «دو کیلو انار ملس، به داش تقی شوفر، بابت بار آب.» گل از گلش شکفت، کودک شد. لبخند روی لب‌هایش نشست. خجالت کشید. «یه کم ارزون حساب نکردی پای ما؟» روی شانه‌اش زدم. «حساب و کتابم، مثل شغلم آبکیه.» خنده‌ایمان در هم پیچید و ریخت روی دیوارهای خشت و گلی.

آنجا؛ در کرانه‌ی رود

مسعود ریاحی

سرکار، شیر مادرت، فقط از اتافک بیرون نیا، معذب می‌شوم آن‌طور. داخل هم نمی‌آیم، رویم نمی‌شود اصلا. این‌طور راحت‌ترم زیر این پنجره. همه‌چیز را برایت می‌گویم. فقط همه‌ی این حرفا بین خودمان بماند و همین‌جا چال شود. یک وقت هم اگر دیدی کسی می‌خواهد از پاسگاه بیرون بیاید، بگو که من بروم پشت دیواری چیزی. خوبیت ندارد با این وضع کسی ببیند مرا. نمی‌دانی با چه بدبختی آمده‌ام که یک وقت کسی نبیندم و بی‌آبرو شوم. سرکار، این پاسگاه را تازه زده‌اند اینجا؟ قبلا نبود. من این منطقه را خوب بلدم. جواب نمی‌دهی؟ باشد. می‌دانم سرکار. می‌دانم که احتمالا مرکز از دست ما دلخور است. همه این‌ها را می‌دانم. حالا هم آمده‌ام تا یک کمکی بگیرم از این‌جا و بعد یک راست همه‌مان برویم مرکز و توضیح بدهیم ماجرا را. می‌دانم سرباز جماعت حرف آدم را بهتر می‌فهمد. سرکار من مافوق هستم، البته می‌دانم که بی‌لباس احترام واجب نیست. من هم انتظار احترام گذاشتن ندارم. فقط چون می‌دانم که کنجکاو می‌شوی ببینی این صدای چه کسی است و چه قیافه‌ای دارد، یک لحظه بلند می‌شوم تا ببینی مرا. یک چیزی هم هست که باید نشانت بدهم.

ببین! ظاهر و باطن. این هم هشت گلوله، که حالا قضیه‌اش را برایت می‌گویم. هفت گلوله در قفسه‌ی سینه، یک هم درست وسط قلب. رویت را برگردان، نگاه کن، عیبی ندارد جانم. همه‌شان هم از کلاشینکف شلیک شده‌اند. من را این خوب می‌فهم. نه اینکه ژسه را هم چشیده باشم؛ اما می‌دانم وقتی مرمی ژسه توی بدن فرو برود، گوشت و موشت و همه‌چیز را می‌ترکاند و از آن طرف بدنت می‌پرد بیرون. اما من این‌ها را حس می‌کنم. گاهی تکان‌تکان می‌خورند. نگاه نمی‌کنی سرکار؟ باشد. عیبی ندارد. البته به قیافه‌ات هم نمی‌خورد تابحال گلوله خورده باشی.

اصلا رودخانه را دیده‌ای؟ کمی دور است البته به اینجا، بعید است دیده باشی یا گذاشته باشند بروی سمتش. اسیر می‌کند آدم را. بگذار از قبل‌ترش بگویم. می‌دانی سرکار، حتما تشنگی

کشیده‌ای، حتما به خواری افتاده‌ای، اما چیزی که ما تویش بودیم، یک چیزی بیشتر از این حرفا بود و البته وجود آن رودخانه، خفت را بیشتر به رخات می‌کشید. امان‌مان بریده بود، بلانستبت، بوی سگ گرفته بودیم. پشه افتاده بود به تن‌مان. آب خوردن هم نبود دیگر. یعنی بود، اما چه آبی؟ باور کن همگی کلافه شده بودیم. آن‌هم بعد از چند شبانه‌روز عملیات، آفتاب اینجا را خودت دیده‌ای، می‌فهمی چه می‌گویم. البته نه الان که راحت نشسته‌ای توی اتاقکت و زیر پنکه‌ای. ولی حتما آفتاب کشیده‌ی اینجا شده‌ای. می‌گفتم خدمت، هر دو طرف‌مان بقدری کشته‌داده بودیم که دیگر صدای شلیک‌ها را می‌شد بشمری. امان همه‌مان بریده بود که انگار همزمان، دو طرف یک دفعه چشممان به آن رودخانه افتاد. قبلا شنیده بودیم آن طرف‌ها رودخانه‌ای دارد، اما نمی‌دانستیم بغل دست‌مان است ما بی‌خبریم از آن. یک دفعه انگار همان صداها، تک و توک هم ته کشید. زل زده بودیم به رودخانه. کله‌های آهن به سر آنها را می‌دیدیم که آن سوی رودخانه، از پشت تپه‌ها یکی‌یکی بالا می‌آمدند. انگار بی‌آنکه دستوری از جایی آمده باشد، حق تیر نداشتیم هیچ کدامان. اصلا اسلحه از دست‌مان افتاد وقتی دیدیمش. از لای نیزارهای کوتاه رودخانه می‌دیدیم که نور خورشید افتاده بود وسطش و چشمک می‌زد انگار به همه‌مان. باورت نمی‌شود چند ساعت هیچ کسی حرفی نزد. اصلا نای حرف زدن نبود دیگر. تا قبل از آنکه رودخانه را ببینیم تکلیف‌مان انگار روشن بود. بعد یک دفعه ستوان به یکی از سربازها گفت بیسیم بزند و طلب نیرو کند، بلکه با دیدن آمدن نیروها، آنها بترسند و عقب نشینی کنند تا برویم سمت آب. نیرو نفرستادند و گفت هرچه سریع‌تر عقب نشینی کنیم و فکر آن رودخانه را از کله‌مان بیرون کنیم. اما مگر نای عقب نشینی بود با آن همه سرباز آش و لاش.

سرکار چقدر سر و صدا می‌کنی؟ اصلا گوشت با من است یا نه؟ می‌شنوی چه می‌گویم؟ نمی‌خواهم هی بلند شوم و نگاه کنم که حواست به من باشد، آن طور هم من معذب هم تو لابد. گوش بده سرکار. می‌خواهم اصل ماجرا را برایت بگویم. اینجا را خوب گوش بده. اگر کاری داری چند دقیقه به من گوش بده، الان تمام می‌شود به والله. می‌گفتم خدمت، دو روز همان‌طور ویلان افتاده بودیم پشت تپه‌ها. داشتیم کله‌های آهنی بالا آمده‌ی آنها را نگاه می‌کردیم که یک‌دفعه دیدیم، ستوان که داشت با بیسیم صحبت می‌کرد، دستگاه را بلند کرد و روی زمین کوید و بعد چنگ انداخت به اونفرمش و دکمه‌ها را یکی یکی باز کرد و زیرپوش سفیدش را در آسمان گرفت و از تپه بالا رفت. ایستاد روی برآمدگی تپه و زیرپوشش را در آسمان تاب داد و هوار کشان با صدای بلندش چیزهایی را بلغور کرد که ما نمی‌فهمیدیم. فقط ستوان زبان آنها

را بلد بود. دوباره زیرپوش را تاب داد و بعد شروع کرد از آن طرفش پایین رفتن. نفس‌مان بیرون نمی‌آمد که نکند بزنندش. همه آمده بودند و از لبه‌ی تپه نگاه می‌کردند. از آن طرف رودخانه، پشت تپه‌های سمت آنها، کلاه‌هایی بالا می‌آمد. انگار هر قدمی که ستوان برمی‌داشت، به تعداد کلاه‌هایی که از آن سوی رودخانه، بالا می‌آمدند، اضافه می‌شد. ستوان وسطای راه بود که، از آن سوی رودخانه صدایی شبیه فریاد آمد. داشت چیزهایی می‌گفت. ستوان ایستاد و همه‌ی لباس‌هایش را کند، لخت مادرزاد. سرکار مثل خودت که تاب و تحمل نداشتی من را لخت و عریان ببینی، انگار ما هم خجالت‌مان می‌آمد که به مافوق عریان‌مان نگاه کنیم. حتما می‌فهمی چه می‌گویم. وقتی ستوان به لب آب رسید، ایستاد و چند دقیقه‌ای به آن طرف رودخانه نگاه کرد و باز چیزهایی گفت و بعد رفت و در آب ایستاد. چیزی طول نکشید که دیدیم از آن طرف رودخانه، کسی بیرون آمد، لخت مادرزاد، با پارچه‌ی سفیدی که توی هوا تکانش می‌داد و به سمت رودخانه می‌آمد. می‌دانی سرکار، اصلاً معلوم بود آنها هم بریده‌بودند، مگر می‌شد از آن رودخانه دل کند با این تن‌های بو گرفته و آب‌گندیده و داغی که در قمقمه‌هایمان هم دیگر نبود. هر چه بود، تمام شده بود. سرکار باور کن اگر آن رودخانه را ببینی، عنان از کف می‌دهی. ممنوع و غیرممنوع نمی‌شناسی دیگر. وقتی سرباز آن سوی رودخانه به لب آب رسید، ستوان برگشت و هوارکشان دست‌هایش را در هوا تکان داد و علامت داد که برویم لب آب. همه‌مان لباس‌ها را کندیم و پلاک‌ها را توی جیب‌هایشان گذاشتیم. حتی زخمی‌ها و بعد دودیدیم به سمت آب. برای همین است دست‌مان از لباس‌هایمان کوتاه شد که اینطور جلویت آمدم. خودت هم بودی می‌کندی؟ نمی‌کندی سرکار؟ ممکن بود فکر کنند توطئه‌ای زیر لباس باشد، یک وقت بزنند به لب آب که رسیدیم، دیدیم که از آن طرف رودخانه، مثل گله‌ای درآمدند و بیرون ریختند، آنقدر سریع می‌دویدند که خاک پشت سرشان بلند شده بود. لب رودخانه که رسیدیم پریدم توی آب، آنقدر خنک بود لا‌کردار. هیچ کس نُطق نمی‌کشید. انگار رودخانه خجالت‌مان را هم از بین برده بود. ابایی نداشتیم از نگاه کردن به تن‌های عریان همدیگر. وقتی همه عریان باشند، انگار هیچ کس عریان نیست سرکار. نمی‌دانم می‌فهمی چه می‌گویم؟ فقط صدای شلپ‌شلپ آب بود که می‌آمد و همین نگذاشت صدای آمدن موتوری‌ها را بشنویم. سرکار اصل ماجرا اینجاست، گوشت که با من است؟ از توی آب بودنمان خیلی نگذاشته بود. مشغول شستن تن‌هایمان بودیم که صدای شلیک گلوله آمد و پشت بندش صدای رگبار. هوار می‌کشیدیم و در آب می‌دویدیم. هیچ‌کدامان نمی‌دانستیم باید چه کنیم. نمی‌دانستیم از کدام طرف تیراندازی شده بود. فقط گلوله پشت گلوله بود که در تن و بدنمان و آب فرو می‌رفت. همه را زد. چه ما و

چه آنها که آن سوی رودخانه بودند. دوتا موتور بودند، که پشتِ ترک هر کدامشان، یکی نشسته بود و رگبار را گرفته بود سمت ما. صدای رگبار که خوابید، دیدیم که موتور از پشت تپه بیرون آمد. لباس‌های مارا کپه کرده بود پشتِ ترک یکی از موتورها و آن نفر دیگری نشست پشت آن دوتای دیگر و رفتند؛ با لباس‌های ما.

می‌دانی سرکار، نیروهای خودی بودند. کاری نداشت فهمیدنش. از روی هزار چیزشان می‌شد فهمید. از روی لباس‌شان. از روی اینکه اسلحه‌ی سازمانی نیروهای ما کلاشینکف است. جای آن هشت گلوله را برای همین نشانت دادم. حالا اصلا مهم نیست سرکار. گور پدرشان. مگر فرقی هم دارد؟ اگر نیروهای آنها هم می‌رسید لابد همه را می‌زد. کسی چه می‌داند؟ اصلا من هم نیامده‌ام اینجا که مشخص کنم چه کسی زده است و این حرفا. سرکار، راستش را بگویم، همه‌ی این‌ها را گفتم تا بفهمی اصل ماجرا چه بوده تا بلکه کمکی کنی. سرکار جانِ مادرت، چند دست لباس از توی این پاسگاه برای ما پیدا کن. لباس کهنه‌های خودت، هر چه باشد فرقی ندارد به والله. فقط می‌خواهیم آبروی‌مان نرود. می‌خواهیم برگردیم، نمی‌شود. اینکه من هم بلند شده‌ام آمده‌ام اینجا، چاره‌ای نداشتیم دیگر. حالا من تنها مافوق آن سربازها هستم. سرکار درجه مرجه هم نمی‌خواهیم. من که اهل این حرف‌ها نیستم. ستوان هم که ...

ستوان همین چند وقت پیش گذاشت و رفت. نمی‌دانم اصلا چه شد به والله. آن مدت که آنجا کنار رودخانه بودیم، با سربازها که هیچ با من که گروه‌بانش هم بودم، حتی یک کلمه هم حرف نزد. لام تا کام. تیر خورده بود درست زیر بغل‌هایش، دست‌هایش را به عرض شانه باز می‌کرد و راه می‌رفت. شبیه یک مثبت شده بود. هر روز ول می‌کرد و می‌رفت، بی‌آنکه حرفی بزند. وقتی برمی‌گشت کپه‌های خار، پشتِ کولش بود، ولی دست‌هایش پایین نیامده بودند. همان طور عین وقتی که می‌رفت، برمی‌گشت. فقط با کپه‌ای خار. نمی‌دانم اصلا چطور با آن دست‌های باز، خار می‌کند اصلا. هر چه می‌پرسیدیم که این‌ها را برای چه می‌کنید قربان؟ هیچ جوابی نمی‌داد. آخر زمستان‌های اینجا هم آنقدر سرد نمی‌شود که این‌همه خار بخواهد. زمستان هم آمد و رفت و هیچ شعله‌ای به این خاها نیوفتاد. قد یک ساختمان چند طبقه خار تلمبار کرده بود. بعد فکر کردیم می‌خواهد آتشش بزند و به هواپیماها علامت بدهد که ما اینجا هستیم. برای مان لباس بریزند لابد. اوایل هواپیماهایی از بالای کله‌مان رد می‌شد. اما چند وقتی است هیچ خبری نیست. چرا دیگر صدای هواپیما ها نمی‌آید سرکار؟ چرا مردم برگشته‌اند به شهر. مگر نمی‌فهمند جنگ است؟ حالا این مدت جلوتر هم رفته باشیم، باز هم خطر دارد. ندارد؟ من از پشت این تپه‌ها دیدم مردم را. اگر لباس داشتیم حتما می‌رفتم ببینم چه خبر است توی این

شهر. نمی‌خواهی چیزی بگویی؟ حتما خشکت زده با شنیدن این حرف‌ها؟ درست است؟ تو انگار بیشتر از مرکز از دست ما ناراحتی. سرکار می‌دانی ستوان آخر سر چه شد؟ یک روز دیدیم که همه‌ی خاها را، انداخت روی کولش و گذاشت و رفت؛ همان طور لخت و عریان. با همان شکل دست‌های تا عرض شانه باز. تا چند وقت پی ردّ خونی که از کمرش آمده بود را گرفتیم. نه به سمت نیروهای خودی رفته بود و نه به سمت نیروهای آنها. در امتداد رودخانه رفته بود و یک جا دیگر ردش نبود. نه اینکه جای خاصی هم باشد آنجا. هیچ چیز نبود فقط.

می‌ترسم سربازها هم بزنند به سرشان و ول کنند و بروند. البته می‌دانم جایی را هم ندارند. اما یک وقت شاید بزنند به سرشان. ترس برم داشته که آدم سراغ شما. برای من مسئولیت دارد. ناسلامتی من مافوق‌شان هستم دیگر. برای همین آمده‌ام اینجا سرکار. شیر مادر چند دست لباس برایمان بیاور. تعدادمان هم زیاد نیست.

با منی سرکار؟ بلندتر حرف بزن، گوش‌هام سنگین شده‌اند به والله. خودت هم اگر این همه مدت می‌تپیدی کنار آن رودخانه دم برمی‌داشتت. ببین سرکار... بگذار بلند شوم، هیکلم اندازه خودت است، ببین! ای داد! پس کجا رفتی سرکار؟ آهای! چه خبر شد؟ سرکار با توام...

نزدیک‌ترین جا به جهنم

مرتضی فرجی

«هشدار؛ خطر سقوط در فروچاله»

با قرمزِ باروتی روی تابلوی آهنی زرد نوشته بود. چند باری خواندش. تیغِ آفتاب، چشم‌هاش را خط کرده بود. فشار گرما و تابش را روی پلک‌های کِش آمده‌اش حس می‌کرد. پسِ تابلو، توی گرمایی که دشت را دریاچه‌ای لغزان و شفاف کرده بود، نیروگاه، برجکش و دکل‌های برق فشار قوی انگاری می‌رقصیدند. آسمانِ صلاتِ ظهر اما کِدر بود و از پی و پُشتِ بُخار و غُبَار به ته مایه‌ای از فیروزه‌ای تار می‌زد. بَند ساعت از چسبناکیِ عرقی که نشسته بود به تنش، مثل چَسَبِ زخمی کُهنه آزارش می‌داد. سَرِ قرارهاش زود می‌رسید. جلوتر از موعد آمدن به وعده، داب و اُلْفَتش این بود، اما گرما توش و تابش را طاق کرده بود. زمان انگاری کِش آمده بود و نمی‌گذشت. همیشه فکر می‌کرد یک جایی نزدیکِ جهنم عقربه‌ها دیگر جَم نمی‌خورند روی گردی صفحه‌ی ساعت، ذوب می‌شوند.

سَری چرخاند. تا بود بُته‌های خشک توی تَش‌باد بیابان به گوله‌ای خار شبیه شده بودند. نشانی را درست آمده بود. از اتوبانِ تهران - ساوه انداخته بود وَر قرار. آمده بود تا دو راهیِ کوربجان و فرمان را گرد کرده بود و راستش را گرفته بود تا نرسیده به نیروگاه. انداخته بود توی جاده فرعی خلعت‌آباد. دهات را رَد کرده بود و چپ و راست را دُرست آمده بود تا دَلِ بیابان. فقط بیغوله‌ای که طرف توی گوشه‌ی گفته بود پیدا نبود. چشم ریز کرد تا نما و بنای قهوه‌خانه ماندی را ببیند. باز چیزی پیدا نبود. تَشِکِ باد و تَفِ نور، پَهنا و فَرَاخی دیدش را کم کرده بود. موهای روی ساعدش انگاری غوطه خورده باشد توی ماده‌ای لَزج، فِر خورده بودند به پوستش. دکمه‌ی بالایی پیرهنش را باز کرد. تهِ حلقش برهوت بود. دستگیره‌ی پِلِیزِ قهوه‌ای‌آش را کشید و دِر ماشین را باز کرد. دست دراز کرد و از روی داشبوردِ پَشتِ فرمان بطریِ آب را برداشت.

از آب گرم، دلش به هم آمد. تَفِ انداخت. شَقِیقه‌هاش نَبْض می‌زد و سوزش چشم‌هاش بیش‌تر شده بود. پیرهنِ کتانِ خَره‌ای‌آش از خِیسی عرق، تَنگِ تَشش. بطریِ آب را پَرِت کرد

روی صندلی. گرما توی ماشین بیش تر بود. باید جان پناهی پیدا می کرد. عادت داشت به جاهای عجیب و غریب برای قرارهاش، اصل کار این را می طلبید ولی این بار رسیده بود به نزدیک جهنم. دنده را جا انداخت پا روی پدال گاز. پلیرز تکانی خورد. خاک از زیر چرخ ها بلند شد.

خاک نارین زیر لاستیک ها افتاده بود به باد و چیزی از بیابان پیدا نبود، داشت دور باطل می چرخید. دلش استخر خواست. فرمان را لحظه ای ول کرد و خم شد به صندلی بغل. گوشی توی داشبور بود و نشان قرار توی پیام هاش. ماشین یکهو تابی خورد، نیم چرخ. به آنی فرمان را دو دستی چسبید و جفت پا، پدال ها را فشار داد. لاستیک های جلو کوفی صدا کردند و ماشین خاموش کرد. گوشی فکسنی را بیرون کشید. دکمه های خاک گرفته را بالا، پایین کرد تا پاکت نامه بیاید روی صفحه. باز دکمه را فشار داد که گوشی توی دستش لرزید. وجه دستوری واریز شده بود. سه چهار برابر هربار. رقم سنگین پیام، خنکش کرد. با گوشی پیشانی اش را خاراند و از پس شیشه ی خاک گرفته خرابه های کاهگلی ای را دید که زاغه کلبه ای سایه بان دار پیشانی اش بود. پلکی هم گذاشت و بیغوله را دوباره از نظر گذراند. خود مکان بود انگاری. استارت زد. گاو پیر با ماغی بلند روشن شد. نگاهی به ساعت انداخت. دنده جا انداخت. فرمان چرخاند و بیغوله ی نیمه ویران.

تند و تیزی نور از چاک و درز سایه بان حصیری، گله به گله افتاده بود به زیلوی رنگ و رو رفته ی روی تخت جلوی قهوه خانه. دیوار کاهگلی دوده گرفته ی آن ور ریخته بود و خاک خُشک داشت باقی مانده ی خرابه ها را فرو می کشید توی خودش. گِره بادی پیچید و خاک را بلند کرد و تاب انداخت به چراغ بغدادی زنگار گرفته ی آویخته به تیرک پوک سایه بان. دستگیره ی در را کشید. قیژی صدا داد و پای چپش را از ماشین انداخت بیرون. گرمه باد نشست به عرق پیشانی انگار خوی بخار آب جوش باشد. پس چهارچوب چوبی کاج شده ی پنجره و در نیمه باز قهوه خانه، تار بود. دو دل بود. نرم و شکن بیابان، های و هوی باد را درآورده بود. «هوووی...» هوی باد، پر زیلو را تاب انداخت. «هوووی مال سَر جالیزه عموجان! این جا قدرتی خدا قُفره از قهر همون بالا سَری...»

صدای گلو فشرده از تاریکای قهوه خانه می آمد. یله داد به در ماشین و خودش را کشید بیرون. سو و ضیاء سور آفتاب نگاهش را یک چشمی کرده بود. دستش را چتر صورتش کرد. نزاری تنه ی پیرمرد آمد توی درانه ی قهوه خانه. «این جا هوی مالِ باد! شما که ایشالا آدمیزادی عموجان! از اون دور دیدمت قیقاج می رفتی توی بیابون خدا. راه گُم کردی؟ جایی می خوای بری؟ غریبی؟» پیرهن چرکتاب روشنی تنش بود و پاهای قاقاله خُشکه اش تاب می خورد توی

شلوار شوره بسته‌اش. ایستاده بود جنب و جُفتِ در ماشین و نگاهش به پیرمرد بود. داشت و می‌رفت از گرمای لاعلاج. «دکه‌ی دادا همین جاس؟» پیرمرد آمد و نشست روی تخت و با کف دست چند باری آرام زد به زیلو. «بیا بشین این‌جا! آفتاب این‌جا ضله! برای کله‌ی غریبه جماعت مَفر نداره.» ساق‌های لَندوکش از پَر پاچه‌ی شلوار زده بود بیرون. ته ریشِ فلفل نمکی زبر و ضُمختش تا زیر چشم‌هاش را گرفته بود. تنگِ سوراخِ چشمِ پیش ریز بود و انگاری نبود. «کجا بهت نشون دادن؟» نشست وَر پیرمرد. رَد کفش‌هاش روی گِرد خاکِ زمین مانده بود. حس می‌کرد کاسه‌ی سرش به دَم اُفتاده. «همین‌جا.» «به خوار و خفیفی الانم نگاه نکن که نشستم به گوز کلاف کردن! روزگاری این چهار تا خِشت و دو تا تیر چوبی برو بیایی داشت برای خودش. نامی بود این ورا. پاتوق مردای کِرْدآباد و خلعت‌آباد و قوزلیجه و درویشان و چه و چه بود. این‌جا دشتی بود. دو تا بیل می‌زدی تا ناف و نافه‌ی آدمیزاد آب می‌جهید بیرون عمو جان! خیلی ساله از رونق اُفتاده. حالا کیه که به من گوز به سبیل اُفتاده بگه دادا و به این بیغوله دکه؟!... غریبی؟»

از نگاه پیرمرد گریز داشت، جهاز صورتش حالش را شوریده گوریده می‌کرد. نظر انداخت به خطِ نَرَمه تپه‌های دور که توی کورابِ بیابان معلوم نبود کجا از آسمان جدا می‌شود. یکهو جانش به مور مور اُفتاد. پیرمرد دست گذاشته بود روی رانش. تکانی خورد و خودش را کنارتر کشید. پیرمرد زُل زده بود بهش. «پیداس برا سیر و سیاحت شُتر سلخته این ورا نیومدی. اُومدی پی فرمانی عموجان؟» می‌دانست دست و پا زدن یعنی گیر و گرفتاری بیش‌تر. باز نگاهی به ساعتش انداخت. «حالا چی می‌زنی عموجان؟» پیرمرد بلند شده بود و شکرخندی نشسته بود به لب‌های قیطانی‌اش. «یه چیزای ته آستینم پیدا می‌شه.» دلش نوشابه می‌خواست، تگری، سیاه، خُنک. «آبِ یخ تو بیابون عطشِ دوباره‌س. یه چای برات تیار می‌کنم داغ سر بکشی از اشتیاق بیفتی.» نباید فکری از سرش می‌گذراند. دل‌ریشه گرفت از حرف‌های پیرمرد. دوباره نگاه انداخت به سرابِ بیابان. صدای آوازِ خفه‌ی پیرمرد از تاریکای قهوه‌خانه می‌آمد. دلش مالشی رفت. از جیب بغلِ شلوارش پاکت سیگار را کشید بیرون و نخ‌ی دود کرد. صدای پیرمرد اُفتاده بود. قلاجِ پُک می‌زد و نگاهش آن چیزی که دَمِ نظرش بود را نمی‌دید. هراس و دل‌هوله‌ی قرار، انگار بار اول است. «حیفِ این قیافه نیست سیگار می‌کشی عموجان؟ سیگار بلایی سر من آورده که روزی هزار بار مرگ طلب کنم. نگاه کن! خرّه اُفته به چش و چالم.» پیرمرد با بوی نای قهوه‌خانه آمد، استکان چای را گذاشت تَنگش بعد رفت تکیه داد به تیرکِ سایه‌بان. دست بُرد و جایی لالوی

کِشاله‌ی رانش را خاراند. «این دنیا این قدر چیز برای دود کردن داره که...» ترس دوید توی خوشش. باید از شرِ پیرمردِ شَلَم قورتکی خلاص می‌شد. «ماشین خودته عموجان؟» «آره!» «خوب ماشینیه. زور داره.» نگاه آزش برگرداند وَر تشنه‌ی بیابان. «این عبدی گوزمال شده نیامد.» انگاری با خودش حرف می‌زد پیرمرد. سری جُبانَد. شیء‌اللهی پیدا نبود. آمد و نشست کنارش. سیگاری از جیبِ پیرهنش درآورد. «منو که می‌بینی تیر و ترقه‌م رو در کردم. بی‌امانم آزش. قُروت می‌سابم برای عزرائیل.» انگاری تَنگش گرفته بود پیرمرد، جوری که بخوای چیزی را بگویی و هی زیر زبانت مَزْمَزَه‌اش کنی. یک دستش نخ لاغرِ سیگار بود و آن یکی دستش جیبِ شلوارش را می‌جورید. پُکِ آخر داغی سیگار را به لب‌هاش نشاند. کونه سیگار را پُرت کرد زمین. نخِ دودی هنوز آزش بلند بود. پیرمرد کفِ دستش را گرفته بود جلوش. دو تا برگه‌ی হলوی غُزْمَه بسته. برداشت. حال و مَجَالِ لب‌پرانیِ پیرمرد را نداشت. برگه‌ها را گذاشت این وُرش و پیرمرد نشست آن وَر، روی تخت. «گفتم عزرائیل عموجان؟!» پیرمرد هم سیگارَش را اَنداخت زیر پاش. «عمو جان یه یارویی بود بدتر از من! می‌خواست ته دنیا رو درِ بیاره. پی عمر ابدی بود. سَرِ همین از سَر و سامانه‌ی خودش زد بیرون، پی جایی که عمر، تَه نداشتَه باشه. رفت رسید به یارویی که داشت کوه می‌کند. گفت عمو من اُومدم پی زندگی جاوید. طرف گفت هاا! همین جا بمون، من تا این کوه رو نَکنم نمی‌میرم. پسره گفت چه قدر طول می‌کشه؟ گفت صد سال. پسره گفت کمه و رفت تا رسید به یاروی دیگه که داشت هیزم یه جنگل رو می‌چید. گفت اُومدم پی زندگی جاوید. یارو گفت بمون، تا تمام چوبای این جنگل رو هیزم نکنم نمی‌میرم. چه قدر طول می‌کشه؟ دوپیست سال! گفت کمه! رفت رسید به یه یکی که با سطل از دریا آب می‌کشید. عمو من اُومدم پی زندگی جاوید. من تا تمام آب این دریا رو نکشم نمی‌میرم. چه قدر طول می‌کشه؟ سیصد سال! پسره گفت کمه. رفت رسید به جای آباد. یه پیرمردی اون‌جا بود بهش گفت ها؟ پیِ زندگی جاویدی؟ بیا این‌جا! از اتفاق اون‌جا زندگی جاوید بود. همه‌چی خوب! یه روز پسره دلش برای اهل و خانه‌ش تنگ شد. قصد سفر کرد. پیرمرد یه اسب بهش می‌ده می‌گه اگه از کول این بجهی پایین عمرت به فنا رفته. پسره به کوب میاد تا شهرش. می‌بینه همه‌چی عوض شده از اهلس خبری نیست. بَرمی‌گرده می‌بینه اثری از کوه و جنگل و دریام نمونده. نزدیکای همون جای آباد یه مَرِدِ درب و داغونی رو می‌بینه که داره یه گاری پُر کفش رو می‌کُشه. گاری گیر کرده بود. از پسره کمک می‌خواد. پسره می‌گه بیام پایین مُردم. مُرده می‌گه یه بار باطله. پسره که میره پایین، مُرده مُچش رو می‌گیره و می‌گه من عزرائیلیم، این همه کفشم که می‌بینی کهنه کردم دنبال تو. همون جا جونش رو می‌گیره.»

دوز و دَغَلِ پیرمرد هم انگاری نشت کرده بود به گرمای بی‌پیر. گلوبی خاراند. «قصه‌ی کلثوم ننه بود دیگه...» پیرمرد تک و تایی به کمرش انداخت و نظر گرداند وَرِ ماشین. «نه عموجان! فضولِ کارِ مَرَدِ نیستیم. دیدم پُشتِ ماشینت پُره کفشه گفتم...» «گفتی چی؟» «گفتم نکنه عزرائیلی یهو بی سر و کله‌ت وسط بر و بیابونی خدا پیدا شده که جونِ من رو بگیرِی!» «چرا که نه؟» «نه! اگه عزرائیل باشی هم ازت کاری بر نمیاد. مرگ که بخواد بیاد من و این بیغوله و هر چی هست رو با هم می‌بره. یه وقت دیدی این نیروگاه و جاده رو هم بُرد. خدا رو چه دیدی؟ چرا چای رو نخوردی؟» از صبح علی‌الطَّلوع کامش تلخ مانده بود. توی دلش انگاری چیزی مُدام پُر و خالی می‌شد. «چای خور نیستیم.» پیرمرد دستی به زانوش کشید. «نکنه صفا زردابت به هم ریخته؟! معده‌ی خراب مثلِ زنِ صفا مزاجیه که دَم به دقیقه گوشه‌ کنایه بارِ آدم کُنه. اهل و عیال که داری؟» تَنگ آمده بود. می‌خواست برود و کلاغِ پَرِ غروب بر گردد ولی نایِ خستگی تابِ شانه‌هاش را پَسِ انداخته بود. از دیشبش پلک روی هم نگذاشته بود. دلش متکایی می‌خواست و زیراندازی. «کال و کورم. یکه!» پیرمرد استکان چای را کشید وَرِ خودش. «بهتر عموجان! آدمیزاد بی‌زال و زاتول به از باقی. بچه یتیم کَناسِ قطار کُنی پُشتِ سر که چی؟ کارتِ چیه؟» کارش به جان خریدنِ چیزی بود که عده‌ای ارزشِ گریز داشتند. آخرین تکه‌ی جورچین، ناتمام بعضی. چیزی را می‌پذیرفت که باقی شکار و فرار بودند از پی عملش. «کفشای روی زمین مونده رو جمع می‌کنم.» پیرمرد نیم‌تنه‌اش را سیخ کرد و نگاه انداخت به آن ته توهای بیابان. انگاری رَدِ چیزی را گرفته بود. «اینم ثروتیه برای خودش. نگفتی اسمت چیه؟» توی سرش گذشت، ایرج فرزندِ ناخلف. «غریبه.» «غریبی که پیشونی نوشت همه‌مونه.» پیرمرد بلند شده بود و انگاری حواسش جای دیگری بود. قَرقرِ موتوری از دور می‌آمد. «ای گوز به گوز آفتاده! آمدی؟» پیرمرد رَدِ خاکِ پُشتِ موتور را نگاه می‌کرد. یکهو برگشت وَرش. نگاهی انداخت بهش. «تا کی موندگاری این جا عموجان؟» از همان جیبی که پاکت سیگار کشیده بود بیرون، سه چهار تا اسکناس دُرُشت در آورد و گذاشت تنگِ استکان دست نخورده. «به من نگو عموجان! تا دَمِ پَرِ غروب، جنج یکی دو ساعت بیش‌تر.» پیرمرد به جستی اسکناس‌ها و استکان را برداشت و خزید توی تاریکای قهوه‌خانه و صداسِ پُشتِ سرش ماند. «تا هر وقت خواستی بمون عموجان! این جا بیتوته‌ی شبانه‌ی هزار مَرَد بوده.»

موتوری رسیده بود. خاک از جِلِدِ لاستیکش به پا بود. سرِ پا ایستاد و قارقارِ موتور را انداخت. لنگ بلند کرد و جَلدی جکش را زد. صورت آفتاب سوخته‌اش زیرِ ریش دو سه هفته‌ای قایم بود. تَنگی و تاری صورتش انگاری چند سالی گذاشته بود روی سن و سالِ کمش. سری براش

قیژ در، که درآمده بود، نور کج‌دار لامپِ خرپشته دنیای رنگی را چرک و مریض انداخته بود پس کاسه‌ی سرش. نور جان می‌داد به عقربه‌های ساعت. شب تابستان به هر ضرب و زوری بود دامن بلند روز را کشیده بود سرش. چه قدری از ده رفته بود؟ عادت داشت به وقت و بی‌وقتی مشتری‌ها، راه‌پله‌ی باریک و چرک مسافرخانه را غلتید تا پیشخوانِ حَبَنقی.

گوشی تلفن به شیشه‌ی پیشخوان بود و خودِ حَبَنقی نبود. زیرِ شیشه پُر بود از عکس‌هایی که انگاری از جهان دیگری برداشته شده بودند. مردهای سیاه سفید سیلو با پیرهن‌های تنگ یقه خرگوشی. داس و تبرزین نقلی که گل دیوارِ پشتِ پیشخوان بود. «بله!» «شب مثل قیر چسبیده به پنجره‌های اُتاق...» صدای آره کشیده‌ی لرزانی بود. از هر صدایی تصویری داشت. این یکی چانه‌ی پهنی دارد و دست‌هایی تسمه کشیده. نفسی بیرون داده بود. «چی به ما می‌ماسه؟» صدای پشتِ خط بیش‌تر لرزیده بود، انگاری از پسِ بغضی بیاید. «دست گرفتن برام.» به خودش گفته بود بغض و لرز صداها خط و ربطی به او ندارد. کارش جمع کردنِ کفش‌ها بود از روی زمین. «بگو می‌شنوم!» خِش خِش ریزی اُفتاده بود به خط. «سه نفرن. سه تا جنازه. رقم هر چه قدر که خودت بگی. فقط می‌خوام زود تموم شه. یه جایی که نفهمم و ندونم کجاس.» طرف هِق زده بود و خِش خِش خط بیش‌تر شده بود. انگاری از جای دور و کوری زنگ زده بود. «آلو... آلو!» طرف به جای جواب نالیده بود. به هزار جور حال و وضع آدم‌هایی که خبرش می‌کردند عادت داشت. گریان، خندان، لرزان، گریزان و چه و چه. حالِ طرف نباید به ویجش باشد. «یه شماره می‌دم یادداشت کن! یه زنگ می‌زنی رَد می‌دم، دوباره می‌زنی، باز رَد می‌دم. ده دقیقه بعدش یه پیام می‌دم، شماره حساب. باز زنگ می‌زنی، رَد می‌دم، بعدش یه پیام می‌دی نشونی اصلِ جا و ساعت قرار.» و گوشی را گذاشته بود.

بوی دوباره گرم شده‌ی برنج و خورشت قیمه پیچیده بود توی راهرو. در ته دالان صدا کرده بود و لُخ‌لُخ دمپایی‌های حَبَنقی اُفتاده بود به خلوتِ مسافرخانه. اُفتابه‌ی مسیِ ظریفی دستش بود و می‌آمد وَر پیشخوان. صداس چپ‌کوک بود و زنانه. «آقا ایرج! آقا ایرج برگه‌زری، شما خودت مگه شماره نداری؟ این جا که جای مشتری و فلان و بهمان نیست. وقت و بی‌وقت توی کِر شما باشیم که آره و بله و بیا و برو؟ دِ درست نیست. سِکِرتر که نیستم.» دستی به موهاش کشیده بود و نگاه از حَبَنقی دزدیده. «آخریشه. بِرم دیگه برنمی‌گردم.» گفته بود و گردن کشیده بود وَر راهرو. صدای حَبَنقی از پشتِ سرش می‌آمد. «هربار همین رو می‌گی.»

باید توی تاریکی قالِ ماجرا را می‌کند. طعم گسی نشسته بود به دهانش. عهد کرده بود تا بیل آخر را نیززد به گور، لب به چیزی نزند. عادت همیشه.

پیرمرد چراغ بغدادی پَر تیرک را روشن کرده بود. از تَق و توق رفتن و آمدنش از خواب پریده بود. نگاهی انداخت به ساعتش. طرف دیر کرده بود. غروب گذشته بود و خُنکی کم رَمق بیابان هُرم ظهر را کشیده بود. زور فتیله‌ی نیم‌سوز چراغِ نفتی به تاریکی گل و گُشاد بیابان نمی‌رسید. از دورها تک‌چراغ‌ها سو می‌زدند. دَکل نیروگاه لحظه‌ای یک‌بار برق می‌زد. فانوس دریایی انگار توی بیابان. نشیمن از تخت کند و کِش و واِکشی به خودش داد. «ها! خوب خوابیدیا عموجان! ترقه‌م بالا سَرت دَر می‌کردن مِجت نمی‌پَرید.» کتری روحی‌ای دست پیرمرد بود که از سوراخ لوله‌اش آب لب پَر می‌زد و داشت می‌رفت توی قهوه‌خانه. پروا داشت ازش بپرسد که کسی پی‌اش را گرفته یا نه؟ رفت و رَ بلیزر. درش را باز کرد و یک لُتی نشست و رَ فرمان. طرف گفته بود با وانت پیکانی سفید می‌آید سَر قرار. پَرید از سرش شاید بَغض و های و وای توی تلفن دیشب طرف را پشیمان کرده. پارسالش هم آمده بود این حوالی، ولی آن وَر جاده، شهرک صنعتی‌ای بود، چند ساعته ختم انداخته بود به ماجرا و گمان بُرده بود نشانِ امسالش از کار پارسالی بوده. سیگاری آتش زد و پلک‌هایش را هم گذاشت تا ترانه دوباره بیاید به هوای سَرش. پُک زد. دوباره. قَلاج و قایم. صدایی نبود جزء های و هوی باد و ته صدای کوف کوف ماشین‌های اتوبانِ دور. پلک برداشت و ته سیگار را انداخت زمین. معده‌اش تیری کشید. صدای قُل قُل شکمش را شنید. «فوتی، فُوتی عموجان! یه لَترمه‌ای هست که با هم قاتقش کنیم.» از درانه‌ی قهوه‌خانه گردن کشیده بود. باید از سر می‌پَراندش. «نوش! وقت رفتنه.» «بودی. توی روز قیقاچ می‌زدی چه به شب! می‌ترسی طاق این بیغوله بیاد زمین عموجان؟» کفری‌اش کرده بود. نگاه ازش گرداند. دو نقطه نور لرزان از دور می‌آمد. نیمچه استارتی زد و نور بالای بلیزر را انداخت به خاکی بیابان. سفیدی کاپوتِ ماشینی پیدا شد. دسته دنده را جا انداخت. کوف چرخ‌ها و گورگور موتور ماشین، صدای پیرمرد را خفه کرد.

نزدیک‌تر که می‌شد هیبت وانت پیکان بیش‌تر پیدا می‌شد. دو سه بار چراغ داد و بوق زد. ترمز کشید. رسیده بودند به هم، بغل به بغل از چپ هم. از پنجره‌ی ماشین گردن کشید بیرون. نصف صورت راننده وانت توی تاریکی بود. هیکل زُمختِ قواره دَررفته‌ای که درست و درمان توی کابین وانت جاش نمی‌شد و پَس سرش چسبیده بود به سقف کابین. «ابراهیم کردآبادی؟» تاریکی بیابان به تاریکی اُتاقِ مسافرخانه نبود. آزارش می‌داد. یکی دو متری دنده عقب گرفت و نور چراغ‌های بلیزر را انداخت به وانت. مَرَد از وانت آمد پایین. نور تیز، نگاهش را یک چشمی

کرده بود. قدِ بلند خمیده‌ای داشت. سرش تُنک بود و چانه‌اش پهن و دست‌هاش یغور. انگاری شِکسته بود از نیمه. «گفتم ابراهیم کردآبادی؟» مرد با دست صورتش را پوشاند. یک لحظه از همان پُشتِ فرمان حس کرد که شانه‌های طرف لرزید. شاسی در را کشید و پا انداخت بیرون. «خودمم.» صدایش انگاری از ته توهای چاهی در می‌آمد، زُمخت و بدگِل. عادتش بود، از پُرشانی مشتری‌هاش به آنی می‌شناخت‌شان. «دیر کردی.» انگاری زانوهای مرد توان قدِ خمیده‌اش را نداشت. دو سه قدمی آمد وَرِ ماشین. «حالم از خودم نیست.» نزدیک‌تر که شد پِله‌های گودِ چشم‌هاش نمایان شد. «آوردیشون؟ بجنب! این یارو قهوه‌چیه سر از کارمون در میاره!» مرد دست گذاشت به کاپوتِ بلیزر. سرش پایین بود. نگاه ازش برداشت. استیصال جزء اصل مشتری‌هاش بود. خم شد و از داشبورد چراغ‌قوه را برداشت. تُند پرید بیرون. مرد را دور زد و نور را انداخت به وانت. خالی بود. هم عقیش و هم صندلی جلو. ماند. «کو؟ کجان؟»

خِشی صدا آمد. مرد به پهلوی افتاده بود وَرِ سپرِ بلیزر. دويد. دست انداخت کمرش و تکیه‌اش را داد به ماشین. نور افتاده بود به رَدِ چرخ‌ها و غُبارِ دور و گرد می‌زد توی لوله‌ی نور. «اگه نیست برم، اگه پشیمون شدی پول رو برمی‌گردونم.» مرد دست‌هاش را گرفت جلوی صورتش. می‌لرزیدند، خفیف. «هزارتا چاه کَندم. این دشتا رو می‌بینی؟ ملک اُجدادیم بود!» صدای مرد بَم بود، مثل شعله‌ی شمعِ توی نسیم. عادت نداشت داستان مشتری‌هاش را گوش کُند، همیشه یک راست می‌پَرید گُرده‌ی کار، جفتی کفش از دنیای‌شان بسش بود. این بار انگاری کاهدانی بود بارش. «پشیمون شدی؟» مرد دست انداخت به یقه‌اش. «دارم خفه می‌شم. با این دستا زمینای اُجدادی رو کردم پُر چاه، چاه عمیق! شد بلا و آفت. دیشب دیگه بَسَم شد. سه تاشون رو پُر کردم. خفه‌شون کردم. کورشون کردم.» «چی می‌گی تو؟» «باید خاک‌شون کنی! یه جایی که ندونم و نفهمم. دهن‌شون شده بود چاه عمیق. از همونایی که خودم کَندم. هر چی می‌کَندم کفاف نمی‌داد. هر چی می‌ریختم دهن‌شون پُر نمی‌شد. شده بودن بختکم. فشارِ سینه‌ام. خشکی بود. روز به روز دهن‌شون گشادتر می‌شد. ترسیدم... ترسیدم دهن باز کنن و یه جا قورتم بدن!» «کجان جنازه‌ها؟» «نشونی می‌دم.» مرد تَقلائی کرد و از جیبِ شلوارش دسته‌کلیدی کشید بیرون. «دیشب از خونه زدم بیرون. پای موندن نداشتم. از کوره دهات زنگ زدم بهت. فکرشو کرده بودم. نه این جوری و این حالش رو. تا نرن تو خاک قلب منم می‌زنه.» «یعنی توی خونه موندن. نمی‌شه که... تا حالا لابد...» کلید را گرفت طرفش. «بگیر! خونه پَرتِه. نشونی می‌دم. برو سَرِ بختشون. زن و بچهم موندن. باید خاک‌شون کنی!» این باری فرق داشت. تا حالا پدری ندیده بود که هم‌پاره‌اش را ناکار کرده باشد. «بچه؟» «زن و بچه! بچه‌ها دهن‌شون شده بود

ساختمان یک طبقه‌ی نما سیمانی تاریک بود. دو سه پله بود تا ورودی. در نیمه باز بود و انگاری پرده‌ای نازک، توی نسیمی نرم تاب می‌خورد. پرده را کنار زد. کفِ کِشی قدم برمی‌داشت. اُتاقی بود که نشیمنِ اَهلِ خانه بوده. شدت بوی ماندگی بیش‌تر شد. نشست به زمین. خوابِ فرش را زیرِ آنگشت‌هاش حس کرد. دستش خورد به چیزیِ پارچه پیچ. دست کشید به جیبِ بغلِ شلوارش. صدای جیرجیرک باز پیچید توی کاسه‌ی سرش. چراغ‌قوه مانده بود توی ماشین. دوباره دست کشید. برآمدگی‌های زیرِ پارچه حجمِ سفتی بود. دست کشید، بالا و پایینش را. تن بی‌جان داشت باد می‌کرد و سفت می‌شد. پس مانده بود تا بوی تعفن. دوباره مردِ بیابانی آمد به نظرش. دست کشید به تنِ جنازه، شاید خُف‌ری عمیقِ دهان هم که می‌گفت راست و درست باشد. دست کشید. یکی دیگر هم بود، کنارِ آن یکی، دراز به دراز. پارچه و ملافه پیچ. دست کشید دنبال سومی. ملافه‌ی جمع شده‌ای بود. یک آن دلش لرزید. حسِ زیرِ دست‌هاش به قُنداقی بود یا همچو چیزی. جسمِ زیرش نحیف بود و قَصیر. پرید عقب. مردِ بغورِ خمیده را تصور کرد که بچه‌ی خُرد و ریزه را گرفته توی دست‌های زُمختش و دارد فشارش می‌دهد. دلش مالش رفت. ضعف و گرسنگی مثل طوفانی سَر تا پاش را گرفت. عرقِ سرد نشست به تنش. دلش می‌خواست سیگاری روی لب بگذارد و دوباره آن ترانه را بکشاند به کاسه‌ی سرش. چشم بست. صدای جیرجیرک! لب‌هاش را فِشرد. لرزی از تنش گذشت. باید همین امشب می‌انداخت پُشتِ کار و یک سَره‌اش می‌کرد. باید می‌رفت و بلیزر را می‌آورد توی حیاط و جنازه‌ها را را بارش می‌کرد و می‌تاخت تا بیابانی، جایی. یکهو یادش آمد در نیمه باز مانده و چراغِ ماشین روشن.

*

با پا کوبیده بود به کفش‌هاش. تُفِ آنداخته بود توی صورتش. پسرِ همسایه یقه‌اش را کشیده بود و هُلش داد بود وِ دیوار. پَسِ سَرش تاقی صدا داده بود. دُرد پیچیده بود به گردنش. باقیِ بچه محل‌ها آن وِ کوچه دست گرفته بودند برایش. هووو می‌کردند. لب‌هاش لرزیده بود. به پلکی بُغضش ترکیده بود و آشک، سوز آنداخته بود به گونه‌هاش. آبِ دماغش راه گرفته بود تا لب‌هاش. زورش نمی‌رسید، جثه‌اش ریزه بود و کم‌سال‌تر از بقیه. زورش هم می‌رسید، نمی‌توانست، جُربزه‌اش را نداشت، تک بود. تنهایی جرأت و پروای وجودش را خورده بود. پسرِ همسایه زده بود توی آبگاهش. «ایرج ریقونه! آن دماغو! بابای شیره‌ایت کجاس الان؟ داره دود وا دود می‌کنه؟ ننه اتمِ فِلان...» همه زده بودند زیرِ هِره و کِره. قُلوه سنگی از طاقِ دلش آمده بود بالا و گیر کرده بود وسطِ گلویش. زور، دست‌هاش را مُشت کرده بود ولی باکِ بزنِ بَهادری‌اش نبود. پسرِ همسایه ول کن نبود. «موش از کون بابات بَلغور می‌کشه. دیگه نا نداره. زرده‌ی

تُخماش اُسیده. بابای قاچاق فروشت.» جماعت هر و هو کشیده بودند. پسر همسایه گرفته بود از یقه‌اش و کُنده بودش از دیوار. پرتش کرده بود وسطِ کوچه. «بزن به چاک گور به گوری! اون کفشای عتیقه‌تم بده بابات بذره لای پاش تا به چیزی برای ننه‌ات داشته باشه. هری!»

سوزِ پسین‌گاه پاییز، یخِ ردِ آشک را چسبانده بود به صورتش. خَمِ کوچه را رد کرده بود و به فشاری، لَتِ چوبی در را باز کرده بود. مادرش، زاویه‌ی حیاط که لته نوری از آفتابِ کج‌دار هنوز بهش بود توی آلک داشت گُلپر خُشکه، ها می‌داد. چادرش را ضربدری بسته بود روی سینه‌اش. نای گفتن شنیده‌های کوچه را نداشت. لال شده بود. کیفِ برزنتی مدرسه‌اش را انداخت به بهارخوابِ خانه. کفش‌هاش را کُند و انداخت زمین و کِز کرد به تیرکِ چوبی بهار خواب. کفش‌های پارچه‌ای به لَک افتاده. سوراخ‌هاش انگاری دهانِ اژدها.

مادر، آلک را گذاشته بود به تیانِ تُرشی. آمده بود ورش. دستی کشیده بود به سرش. «ایرجم!» نالیده بود که دیگر مدرسه نمی‌رود. مادر هیچ نگفته بود. با پَرِ چروک از گِره‌ی چادر، دماغش را گرفته بود. صورت آورده بود نزدیکِ صورتش. دستی کشیده بود به گونه‌هاش. برقِ گوشواره‌های مادر را دیده بود. «فردا مدرسه نرو! با هم می‌ریم شهر دو تایی.» خندیده بود به صورتش. قُلوه سنگِ گلوش انگاری آب شده بود.

فرداش رفتند سرِ جاده‌ی دهات، دوتایی. سرما خُشکه‌ی پاییز سرِ انگشت‌هاش را می‌گزد و لی شوقِ تهِ گلوش دلش را گرم کرده بود. مینی‌بوسِ قرمز آمده بود و سوار شده بودند. شلوغی شهر، پُرنق و خونگرم بود. روز بود و رنگ‌های بازارِ شهر. رفته بودند توی راسته‌ها. مادر دستش را گرفته بود. جلوی طلافروشی‌ای ایستادند. مادر رفت تو و او هم از پی‌اش. مادر دست برده بود زیرِ چادرِ گُلِ مُرواریدش و از پَرِ گوشش گوشواره‌هاش را کُنده بود. نگاهِ طلافروش را به گوش مادرش دیده بود. گوشواره رفته بود روی ترازو و چپه‌ایِ اسکناس آمده بود روی شیشه‌ی ویتَرینی پیشخوان. زده بودند به دلِ بازار. مادر براش شلوار خریده بود، کفش و ژاکت. تَنش کرده بود همه را. مادر، لباس کهنه‌ها را انداخته بود توی پلاستیکی و گرفته بود زیرِ چادرش. به مادر گفته بود: «برای خودت چی؟» مادر جلوی کفش‌فروشی‌ای این پا و آن پا کرده بود. دُمپایی‌های رنگی، بنفش و سبز و نارنجی تا وسطِ راسته چیده شده بودند. دُمپاییِ صورتی‌ای برداشته بود برای مادر. مادر خندیده بود. از بازار زده بودند بیرون. صدای آذآن پیچیده بود توی خیابان. رفته بودند ساندویچی‌آلود. مادرش کوکو سبزی خورده بود با دوغِ شیشه‌ای و برای او گُوکتل با نان اضافه و کانادا گرفته بود. آفتاب زردی برگشته بودند دهات. روی صندلی مینی‌بوس، سر گذاشته بود به شانه‌ی مادر.

از وَری می‌خواست پنزد و پبالد با رَحَت‌های نوآش برای بچه‌های کوچه و از وَری دیگر دل مادر را زنده کند به چیزی. مادر عاشق ماهی ریزه‌های طلایی چشمه علی‌خان بود. خانه را جورید برای سطلی، کیسه پلاستیکی، چیزی که مادر خواستش. باید می‌رفت و از باغ‌شان آن وَرِ دهات، شلغم شیرازی‌هایی که تابستانی کاشته بود و از دل خاک درآورده بودندشان را می‌آورد برای تُرشی پاییزه. «چراغ ببر با خودت! بقیچه سبزه. توی کیلی باغه. چراغ یادت نره!» پاییز زود به تاریکی می‌نشست. توی دلش شور و هوس ماهی‌ها بود. از خانه زده بود بیرون. کیسه‌ی پلاستیکی را چپانده بود توی جیب. کوچه خلوت بود. دویده بود تا باغ. دَرِ کیلی را که باز کرده بود، بوی گس و سرد و تلخ تریاک خورده بود زیر دماغش. بابا نبود. دو تا بقیچه گوشه‌ی آلونک بود. تاریکی، رنگ را از چشم‌هاش برده بود. هوس چشمه و ماهی، آنداخته بودش به تنگی. تنبلی کرده بود از شوقِ ماهی‌ها. دل دل کرده بود ویکی از بقیچه‌ها را برداشته بود. تا خانه دویده بود. آمده بود توی حیاط. مادر را ندیده بود. داد زده بود که بقیچه را آورده. صدای مادر از پستوی کُنَج حیاط جوابش را داده بود. بقیچه را گذاشته بود به بهارخواب و از خانه زده بود بیرون. تُند و جلد می‌رفت یک ساعت راه بود تا چشمه علی‌خان و یک ساعت برگشت. تاریکی بود ولی مجال رفتن و برگشتن داشت هنوز.

کیسه را آب کرده بود و ماهی طلاها پیچ و تاب می‌زند توی آب. می‌دانست طلایی‌اند. می‌دانست صبح که بشود طلای ماهی‌ها را می‌بیند. رسیده بود. خلوت بود و جیرجیر جیرجیرکی زنجیر آنداخته بود به کوچه. توی دلش غوغایی بود که مادر چه کند با ماهی‌ها. در خانه نیمه باز بود. پا گذاشت توی خانه. این ساعتی که نبود، انگاری طوفانی پیچیده بود به درها و پنجره‌ها، انگاری صد سال از عمر خانه گذشته بود. تیانِ تُرشی پخش حیاط بود. سماور و دیگچه‌ی شام دم‌رو افتاده بود. سوی روشنی از اُتاقِ پَسِ بهار خواب پهن شده بود به زمین. پلاستیک توی دستش بود. انگشت‌هاش خشک شده بودند و گلوش به تکه چوبی می‌مانست. زیلوی کف اُتاق جمع شده بود. لحافِ تُشک‌ها شوریده، دریده. روی گِج دیوار رد چنگی افتاده بود. لرزان پا برمی‌داشت. خونی شکت شده بود به دیواری که رختخواب پیچ تنگش بود. قلبش زده بود ولی کیسه‌ی ماهی‌ها را ول نکرده بود. پیرهن تن مادرش چَر خورده، مثلِ دستمال قابی افتاده بود سه کُنَج اُتاق. دادش به گلو نیامده شده بود تیغی. از خانه دویده بود بیرون. توی کوچه اهالی جمع بودند. انگاری صد سال مانده بود توی خانه. همه دورِ درِ خانه حلقه زده بودند و زُل نگاهش می‌کرد. کسی حرف نمی‌زد و دهان او هم باز نمی‌شد به سوالی. حیران نگاه چرخانده بود. زنی

چادر به سر آمده بود جلو. خواسته بود دستی به سرش بکشد. دست زن را پس زده بود. «چند تا فُلچماق ریختند توی خونه. باباتم که نبود.»

دویده بود وَر باغ. توی راه، توی هِن و هِن‌های نفس کشیدنش که می‌پیچید توی سرش، صدای مادر می‌آمد که گفته بود زمین خدا جای معصیت نیست. گفته بود شعله می‌کشد به کِشت خشخاش‌ها. که گفته بود خراب بماند آن باغ که...

رسیده بود نزدیکی‌های باغ. بوی زغال سوخته می‌آمد، بوی نم قاطی با گرمای دود. پاهاش نداشت و قلبش به هزار می‌زد. هر قدمی زَنَدگی بو را بیش‌تر می‌کرد. بوی کِز بود، بویی مثل پشم و پیل سوخته‌ی گوسفند. کیسه هنوز دستش بود. دویده بود پی مادر. دود تخت و پهن شده بود به باغ. نفسش سخت می‌آمد و می‌رفت. هوار کشیده بود. صدایی در نمی‌آمد. باغ را دور زده بود. گرمای دود از میانه‌ی باغ بود. نگاه چرخانده بود. همه چیز خاکستر بود و خاکستری. باباش اُفتاده بود به ایوان کیلی. انگاری کُتک خورده و زخم و زیل. از هُقی مُدام شانه‌ها می‌لرزید و نیم‌کتی و خزیده داشت خودش را می‌کشید جلو. سوی نگاه بابا را گرفت. دوید توی دود. خِش خِشی بود. درازی سیاه و سوخته‌ای، وسط زمین خَشخاش باباش اُفتاده بود. خَشخاش‌های سوخته. کیسه هنوز دستش بود و مادر، باریکی سیاهی بود روی بوته‌های سوخته. تنش به لرزه اُفتاده بود. تمام صبح و ظهر از پیش نظرش گذشت. ماهی طلاها را گرفت به تَن سوخته. انگاری نور می‌دادند به تَن مادرش. سوخته‌ی صورتی دُمپایی‌ها چسبیده بود به پاهای مادرش. صدای آواز مادر پیچید به سرش. «بَلَن بالا به بالای تو بِشینم... شَبَنم تَر بِشوم و روی مُژه‌های تو بِشینم...»

روی سوخته‌ها نشسته بود تا سپیده. کیسه‌ی ماهی‌ها قفل دست‌هاش بود. باباش کِشان کِشان خودش را تا پیشش رسانده بود. دستی به شانه‌اش کشیده بود. پَسش زده بود. دلش هم ریخته شده بود از نوازش بابا. دست کشیده بود به تَن سوخته. له شده بود توی دستش. دویده بود به کیلی باغ پی پارچه‌ای، مَلافه‌ای، چیزی. نور از پنجره سرک کشیده بود به گوشه‌ی این وری آلونک. نور، رنگ سبزی را انداخته بود به بقچه‌ی روی زمین تنگ دیوار. پا کِشانده بود آن گوشه. گِره‌ها را باز کرده بود. بنفش کبود شلغم شیرازی‌ها نمایان شده بود. بُقچه را اِشتباهی بُرده بود خانه. کیسه‌ی ماهی که قفل دست‌هاش بود، شُل شده، ول شده و اُفتاده بوده کَف آلونک. ماهی‌های رنگ طلا، توی نور دَم صبح غلت و واغلت خورده بودند روی زمین. خِسی تَن ماهی‌ها بود و پَره‌های ریز آب از تَن‌شان به نور. جیرجیر جیرجیرک اُفتاده بود به مغزش، به کاسه‌ی سرش، به گوش‌هاش. هزار جیرجیرک، دَسته‌ای با هم می‌خواندند. مادرش گفته بود

هوای پاییز که می‌آید جیرجیرک عاشق می‌شود و می‌رود روی بلندترین شاخه‌ی درخت و برای معشوقش می‌خواند. این قدر می‌خواند یا معشوق بیاد یا جانش به سر. جیرجیرک‌ها می‌خواندند.

*

نور پایین بلیزر به پستی بلندی‌های بیابان بود. درک و دریافتی کِشانده بودش به همان بیابانی که آمده بود. هر چه می‌گشت قهوه‌خانه را نمی‌جست. هر وری می‌چرخید فقط چراغِ چشمک زدنِ دکلِ نیروگاه پیدا بود. جنازه‌ها را انداخته بود عقبِ ماشین و آن کوچکه را گذاشته بود صندلی وَر دستش. وقتی نمانده بود به روشنی روز، دو به شک بود که کجا موتور ماشین را از گورگور بیاندازد به خاک کردنِ جنازه‌ها. نگاهش به جنازه‌ی ملافه پیچ بچه بود. از کوچه‌باغی خانه‌ی طرف که زده بود بیرون، از پر و گوشه‌ی نگاهش تکانی به ملافه دیده بود. ترس افتاده بود به دلش. ماشین را نگه داشته بود. دست کشیده بود روی ملافه. احساس خالی بودن کرده بود، انگاری زیر ملافه چیزی نباشد. دیری و دوری جایی که می‌خواست نعش‌ها را به خاک کند دوباره رانده بودش جلو. به خودش گفته بود تکان ماشین بوده چیزی که از گوشه‌ی چشمش پریده و حالا توی تکان‌های جَست و خیزیِ ماشین می‌دید، ملافه پیچ بغلِ دستش این وَر و آن وَر می‌شود و یقین می‌داد به خودش که پریدن وَر تنگِ نگاهش چیزی نبوده.

فرمان می‌چرخاند و هنوز حیران بود. امیر بنزین بلیزر افتاده بود به چراغش. یاد بنزین ماشین نبود و هنوز حیرانِ جایی که مسافرهاش را به خاک برساند. نقطه‌ی سفیدی لرزان نزدیک می‌شد. موتوری بود که از سینه‌کش بیابان می‌آمد با قارقارِ تُند و تیز. دنده معکوس کشید و گاز ماشین را کم کرد. موتور و سوارش نزدیک‌تر شدند. صدای سوار از پس حجم صدای موتور به گوشش رسید. انگاری پَرت و پلائی می‌گفت. خاموش کرد. موتوری دست تکان می‌داد. «برگرد! برو!» هول و ولایی توی صدایش بود. نورِ پایین بلیزر هنوز به بیابان بود. موتوری رسیده بود به نور. شناختش. پسری بود که ظهر آمده بود قهوه‌خانه. موتور را جلوی بلیزر نگه داشت. «برو آقا! در رو! زمین دهن واکرده قهوه‌خونه و شصت، هفتاد متر این وَر و اون وَرش رو کشید تو خودش!» دستی به هوا چرخاند و گازِ موتورش را گرفت. جهنمی از سرش گذشت.

داشت سپیده می‌زد. خسته بود و انحنای خمودگی سنگینی را روی شانه‌هاش حس می‌کرد. شبانه روزی بود که لب به چیزی نزده بود. خستگی نمی‌گذاشت معنی حرف‌های پسر توی کاسه‌ی سرش شکل و قیافه‌ای بگیرد. باید همان جا کار را تمام می‌کرد و می‌زد به چاک. شاسی در را کشید. جهید بیرون. خاک زیر پایش کویی صدا کرد. جک صندلی را کشید و دادش بالا.

بیل و کُنگِ دو سرش را کشید بیرون. به نور چراغ‌ها کُنگ زد. خاک پودر می‌شد و وُل می‌خورد
 توی راستی نور. کُند و بیل بیل خاک بیرون ریخت. کارش بود. خوب می‌کُند. مُرتب و صاف.
 گودال به درازی تن‌ها شده بود. بیل و کُنگ را آنداخت زمین. چسبناکی عرقِ پیرهنش را
 چسبانده بود گرده‌اش. گلوش خشک شده بود. از صندلی عقبِ بلیزر اولی را کشید بیرون.
 کشاندش روی خاک. دَمِ گودال رسید. پَر ملافه را داد بالا. دَمپایی‌های زنانه‌ای بود. کُندشان.
 جنازه را کِشاند توی گودال. خاک ریخت و با تِه بیل چند باری کوبید روش. نوبت مسافرِ دومی
 بود. کشاندش روی خاک‌ها. گودال دوم. لنگه روفرشی آبرِی مردانه‌ای به پاش بود. دَرآوردش.
 گودال به دومی تَنگ بود. تاب اُفتاد به کُمر جنازه. خاک ریخت. دَمپایی و رو روفرشی را برداشت
 و آنداخت پُشتِ ماشین. مانده بود آخری. جوری بود. گودالی که برایش کُنده بود تَنگ خودش
 بود. کوچک و ریزه، مثل چاله‌هایی که بچه‌ها لبِ ساحل می‌کُند. رفت این وَرِ ماشین. شاسی
 دَر را کشید بالا. در باز شد. ملافه پیچ روی صندلی بود. خَم شد. به مراقبت کسی که بخواهد
 بچه‌ای خواب را بغل کُند جوری که خوابش نَپَد، ملافه پیچ را گرفت روی دست‌هاش. صدای
 آذانی دیر و دور، اُفتاد به سقفِ بیابان. سَر بلند کرد. پرده‌ی تیره‌ی آسمان انگاری داشت پاره
 می‌شد. قدمی برداشت وَرِ گودالِ آخر. حس کرد ملافه پیچ دارد توی دست‌هاش تکان می‌خورد.
 تکانی خورد. پاهاش شد سنگ. و همی دوید توی خونش و جانِش را خُشک کرد. لرزه از بچه
 بود یا زمین؟ از سرش گذشت. خاک بلند شده بود. زمین داشت قاچ می‌خورد و جلو می‌آمد مثلِ
 پودر شدنِ خِشتی کاج شده. بچه را قایم‌تر به سینه‌اش فشار داد. بُریدگی زمین داشت می‌آمد
 وَرش. گودال‌های تازه پُر شده را بلعید. بلیزر تکانی خورد. قدمی برداشت به عقب. بلیزر چپه شد.
 دوید. بچه به بغل می‌دوید. بلیزر کشیده شد توی خاک. بلیزر و تمام کفش‌ها و داستان‌هاش.
 می‌دوید. آسمان داشت به آبی می‌زد. آبی تیره.

کوسه‌های مرداس

لاله زارع

یک‌ور آسمان بنفش بود یک‌ورش زرد. وری که مرداس بود بنفش وری که هومان، زرد. مرداس از جای بنفش خودش رسید به جای زرد هومان و گفت: بدو که آساره را بردند. داد می‌زد. بلند داد می‌زد. سر هومان گیج رفت. زمین کجکی شد. نفسش رفت. دنبال سر مرداس دوید توی بنفش‌ها. دنبال سرش رفتند توی سرایشی. تپه‌های نمک بالا بودند آنها پایین. تفنگ روی دوشش بود. می‌دوید دنبال سر مرداس. رفتند پشت خاکریز. هومان آساره را دید که توی چنگ سرباز بود. سرباز چارقدش را سفت گرفته بود می‌کشید. می‌خواست خفه‌اش کند. مرداس گفت: دیدی؟ باورت شد! ناموست است‌ها!

✱

بچه در سطل آب به دنیا نیامده بود ولی چون جایی زندگی می‌کرد خشک و سوزان، جایی که مثل محل تولدش سایه‌ی درخت نداشت، جوی آب و چشمه نداشت، خانه‌هایش هم با کولر نداشت یا اگر داشت جوابگوی آن‌همه گرما نمی‌شد؛ از یک‌سال و نیمه‌گی مادرش به فکرش رسیده بود بچه را در یک سطل حلبی بگذارد؛ آب بریزد داخل سطل بلکه تلف نشود. بچه همیشه در سطل آب بود حتی شب‌ها که هرم گرما از زمین داغ بلند می‌شد و هر عاقلی را دیوانه می‌کرد. اوایل مادرش دسته‌ی سطل را مثل زنبیل می‌انداخت سر دستش و این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. قبل‌ترها که آنجا زندگی نمی‌کردند و احتیاجی به سطل آب هم نبود، بچه بیشتر از هرکسی در آغوش دختر همسایه‌شان بود. آساره می‌آمد و می‌گفت بچه را بده بیرم با خودم. مادر هم از خدا خواسته بچه را می‌داد سینه‌ی آساره و می‌رفت سراغ بُزه‌ایش. حالا ولی دست تنها بود و نمی‌خواست به آساره حتی فکر کند. گاهی بچه را می‌بویید و در خلوت برای آساره اشک می‌ریخت و از خدا به خاطر گناهی که کرده بود طلب آمرزش می‌کرد. کنار گوش بچه می‌گفت: چاره نداشتیم. میدونی؟ بچه فقط به مادرش زل می‌زد.

از وقتی آمده بودند به آن شهرکِ پرت و زشت، مادر هر روز و هرشب منتظر بود به تاوان سکوت، بچه‌اش بمیرد. مخصوصاً که دیده بود چندتا بزغاله چطور از گرما اسهال گرفته بودند و مرده

بودند. چاره‌ی کار را در آیزی کردن بچه‌اش دیده بود اما هرچه بچه بزرگتر می‌شد و سنگین‌تر بیشتر ناچار می‌شد سطل سنگین را با دو دست این‌طرف و آن‌طرف بکشاند. هر جا که کلوخه‌ی نم خشکیده بر خاک دیده می‌شد معلوم بود که از آنجا رد شده‌اند.

آن شب ولی در تاریکی کوچه پس‌کوچه‌های خاک و خلی، ردّ نم روی زمین معلوم نبود. مادر سطل را کشان کشان با خودش پیش می‌برد تا زودتر برسد به جمع اهالی که دور سکوی دشت لالی جمع شده بودند فکرهايشان را روی هم بریزند بلکه بفهمند فردا وقتی مامور اداره‌ی آب و فاضلاب آمد باید چه کنند. یکی از راه حل‌ها لو دادن هومان و مرداس به مدیرعامل شرکت مه‌آب بود به شرطی که آن‌ها جای بهتری برای زندگی بهشان بدهند. جایی بهتر از این شهرک وامانده‌ی بی‌آب و علف که حتی پول خرید خانه‌هایش را هم نداشتند. همه‌شان مستاجر بودند.

بچه می‌توانست هن‌هن نفس‌های مادرش را بشنود و بوی عرق تندش را هم همین‌طور. توی سطل آبش چرت می‌زد که حس کرد سطل چپ و راست نمی‌شود. پلک که باز کرد اشگار را شناخت. نرسیده به سکوی دشت عباس، مادر با اشگار رخ به رخ شده بود. اشگار اما به جای نگاه کردن به او خیره شد به بچه که در سطل آب بود و بعد چشم‌هایش گرد شدند. مادر من‌من کرد: چت شد اشگار؟

آنجا همه می‌دانستند اشگار در بیداری رویا می‌بیند. از خیلی قبل این‌طور بود. بچه به چشم‌های اشگار نگاه کرد. خیلی زیاد. در آن تاریکی در چشم‌های او یک دریاچه دید به چه بزرگی. در میان سیاهی مردمک‌های چشم‌های اشگار خودش را دید و مادرش را و همه‌ی اهالی دشت لالی و دشت عباس و بقیه‌ی دهات زیر آب رفته را که سوار بر قایق می‌رفتند جایی. جایی در دل دریاچه. آساره ولی میانشان نبود. بچه می‌خواست بیشتر عمق تاریکی نگاه اشگار را بکاود بلکه برسد به آساره و در آغوشش آرام بگیرد ولی اشگار چشم دزدید. او هنوز دو سالش نشده بود تا زبان باز کند و بگوید صبر کنید تا خوب چشم‌های سیاه اشگار را سیر کنم و در آن سیاهی جای آساره را ببینم. مادرش چرخید به سمتی دیگر و اجازه نداد او و اشگار بیش از این چشم در چشم بمانند. مادرش بدجور ترسیده بود.



آسمان شده بود رنگ زردچوبه. حتی با یک نسیم ملایم خاک در هوا پخش می‌شد. باد که امان نمی‌داد شهرک هم جان‌پناهی نداشت. به اسم، شهرک بود به رسم، یک مشت آپارتمان

سرهم‌بندی شده، با دوسه میدانچه‌ی بی‌گل و گیاه. فقط ساخته بودند برای اسکان یک عده بیچاره‌ی در آرزوی خانه که با آن چندرغاز پولشان جای بهتری نمی‌توانستند بخرند. صاحبخانه‌ها زود فهمیده بودند جای زندگی نیست. به امید آنکه یک روزی وصل بشود به شهر و قیمتش بالا برود نگهش داشته بودند. جز این هم چاره‌ای نداشتند. مشتری اول و آخرش خودشان بودند. تا اینکه ساختن سد شروع شد و برای آن آپارتمان‌ها هم مشتری پیدا شد. اهالی دهات اطراف که در حوزه‌ی آبگیر سد زمین و زندگی داشتند و مجبور بودند زار و زندگی‌شان را برای ساختن سد ول کنند به امان خدا، شدند مشتری آن جای پرت. پیش از آنکه او مامور حل و فصل شکایت‌ها شود یک نفر دیگر از همکارانش وظیفه داشت اهالی را از سر خانه‌هایشان بلند کند و بیاورد به شهرک. گاهی با وعده و گاهی با تهدید. کار به نیمه نرسیده همکارش جا زده بود چون از جانش می‌ترسید. او هم بار آخری بود که می‌رفت به شهرک. باید خبر بد را بهشان می‌داد. باید می‌گفت مجبورند تن بدهند به زندگی جدیدی که در آن خبری از طوبله و گاو و گوسفند نیست. وقتی بار اول به دوستانش در اداره گفت این‌ها بز و گوسفندهایشان را توی آپارتمان نگه می‌دارند غش‌غش خندیدند. فکر کردند دروغ می‌گوید. هربار که برمی‌گشت یک حکایت تازه داشت. مثلاً درباره‌ی همکارش و سربازی که همراهش بود قصه‌هایی می‌گفت که هیچ‌کسی باور نمی‌کرد. سرباز برای همیشه غیب شده بود و مدیر عامل شرکتی که مسئول سدسازی بود هم گفته بود تا سرباز پیدا نشود پروژه را ادامه نمی‌دهد. سرباز خواهرزاده‌ی مدیرعامل بود و آورده بودش در شرکت خودشان که نزدیک گوش خودش کار کند و بعد که خدمتش تمام شد همانجا توی شرکت دستش را بند کند. مدتی پروژه معطل ماند تا دستور از بالا رسید که برگردید و کار را تمام کنید. از اینجا بود که مامور قبلی اداره آب و فاضلاب پایش را کرد توی یک کفش که من دیگر نمی‌روم آن طرف‌ها ماموریت. از کجا معلوم همین‌ها سر سرباز را زیر آب نکرده باشند؟ همکارش که زیربار ادامه ماموریت نرفت او شد نماینده اداره آب و فاضلاب که بایستی با مسئولان پروژه سد همکاری می‌کرد تا کار زودتر پیش برود. همکارش گفته بود حواست باشد از مزایای آپارتمان نشینی برایشان هیچی نگو. این‌ها حالی‌شان نمی‌شود. او ولی گوش نداد. بهشان گفت به جای این خانه‌های کاهگلی تو سری خورده به همه‌تان خانه‌های نو می‌دهیم که حمام و دستشویی‌اش هم توی خود خانه است. مجبور نیستید توی سرمای زمستان برای قضای حاجت تا ته حیاط خانه‌تان بروید و آفتابه‌ی آب یخ بگیرید به آنجایتان. در جوابش گفتند مگر می‌شود چاه مستراح وسط خانه و زندگی آدم باشد؟ همه‌ی زندگی‌مان بوی گه و نجاست می‌گیرد. از راه دیگری وارد شده بود که خوب بلدش بود: وعده‌ی سرخرمن! وعده‌های رنگارنگ

که همیشه همه‌جا در عمر بیست و یک ساله خدمتش جواب داده‌بود. و حالا همه‌شان مستاجر آپارتمان بودند با بزها و گوسفندهایی که برایشان باقی مانده بود. حالا باید بهشان می‌گفت زمین‌هایی که به ثمن بخش ازشان خریده بودند برای توسعه سد دیگر بر نمی‌گردد. نه خودش و نه پولش. باید در همین شهرک دور از همه‌جا، که دو کوچه داشت و چند آپارتمان کج و کوله و حتی فاضلابش هم به ناکجا وصل بود بمانند تا بمیرند. لابد خودش هم فهمیده بودند که نیامده بودند دور سکوی سیمانی وسط میدان جمع شوند. بارهای قبل تقریباً همه می‌آمدند اما این‌بار تعدادشان کم بود. باد می‌وزید و خاک سفید را پخش می‌کرد توی هوا. همه‌شان سنگ شده بودند و خیره نگاهش می‌کردند. داشت جان می‌کند حرف‌ها و کلمه‌ها را در خیال به هم بچسباند جوری که وقتی از دهانش مثل سیل بیرون ریختند دودمانش را به باد ندهند. هر بار به آنجا می‌رفت با خودش می‌گفت: این چه مصیبتی بود که من مسئول دادن چنین خبری باشم؟ یک کارمند ساده‌ی اداره‌ی آب و فاضلاب را که نباید بگذارند در معذوریت چنین ماموریت نحسی. زنش می‌گفت: خودت تنت می‌خارید پیش قدم شوی. رییسشان گفته بود: بگو ما جلسه گذاشتیم با مسئولان شرکت مه‌آب و طرف شما هم بودیم ولی سنبه‌ی آنها پرزورتر بود. بگو: همان روزی که طمع کردید و زمین‌هایتان را فروختید باید فکر امروزش را هم می‌کردید. بگو تازه قضیه‌ی آن سرباز هم هست خیال کردید اگر او را سر به نیست کنید بیخیال زمین‌های شما می‌شوند؟

رییس کمی مکث کرده بود و گفته بود: این آخری را نمی‌خواهد بگویی! رییس می‌دانست گفتن این حرف خطرناک است. وقتی می‌خواستند مابقی اهالی دهات اطراف سد را به زور بکوچانند یک سرباز همکارش را همراهی می‌کرد مبادا این قوم از خشم خونشان را بریزند. نریخته بودند، ولی سرباز گم شده بود. به همراه یک دختر از دشت لالی. تا خیلی وقت بعدش که گفتند احتمالاً فراری شده‌اند به عراق. رییس گفته بود بگو: اصلاً این سرباز خواهرزاده‌ی رییس شرکت بود. اگر بگویید چه بر سرش آمده ... نه این را هم نگو! ... نمی‌دانم اصلاً هرچی می‌خواهی بگو خودت را خلاص کن!

صدای مع‌بزی از پشت بام یک آپارتمان و بعد هوهوی باد میان کوچه‌های خلوت شهرک بلند شد. انگار وسط گورستان قوم لوط باشد. جز هومان و بزها هیشکی نطق نمی‌کشید. دفعه‌ی قبل، مطمئن گفته بود: خیالتان تخت! کار کشیده به دادگاه و حق را به شما می‌دهند. زنش دیشب حرصی کنار گوشش گفته بود: کاری نکنی نان خودت را هم ببرند بدبخت!

آه کشیده بود و دعا کرده بود بالاخره یک معجزه‌ای بشود و از این مخمصه نجات پیدا کند. هم او و هم آن بیچاره‌ها که دل به وعده هایش بسته بودند. کار به دادگاه نکشید اصلاً چون از همان اول دروغ گفته بود. دروغ گفته بود که به خاطر جانبازی هومان در جنگ قرار شده پرونده دشت لالی را بفرستند دادگاه و از طریق آن مشکلمان را حل کنند. چون مگر هومان تنها جانباز موجی جنگ بود که به خاطرش پروژه به این گنده‌گی را معطل کنند؟

دل به دریا زد اما لب که وا کرد آسمان یک‌هو قرمز شد. نه اینکه از زرد به قرمز میل پیدا کند، انگار پرده‌ی سرخ سرخ کشیدند بالای سرشان. ترسید. سرش را بالا گرفت ببیند چه خبر است ولی بقیه هنوز سنگ بودند و جُم نمی‌خوردند. صدای شلپ شلپ آب می‌آمد. دنبال صدا گشت و همان بچه‌ای را دید که همیشه توی سطل آب سر دست مادرش بود. این بار بی‌قرار جست‌وخیز می‌کرد. کدام مادری با بچه‌اش چنین کاری می‌کند؟ زنش می‌گفت: مادر مجبور!

پلک روی هم گذاشت و کلماتش را رگباری شلیک کرد طرفشان. خودش هم نفهمید چه گفته. پشت پلک‌هایش تاریک و روشن می‌شد. مو به تنش راست شده بود. فکر کرد همین الان است که بریزند سرش. وقتی او شد مسئول پیگیری کوچاندن، بازهم سربازی همراهی‌اش می‌کرد و او نگران جان هردوشان بود برای همین باهاشان مهربان بود بدتر ولی ترسش ریخت و دلش نرم شد. هربار که می‌آمد فقط برای اینکه در زندگی محنت‌زده‌شان امید نیم‌بندی داشته باشند الکی وعده می‌داد کارشان دارد درست می‌شود. حتی می‌توانست قسم بخورد عاشقش شده بودند. عاشق قول‌هایی شده بودند که روز به روز بزرگتر می‌شدند. آخرینش را سربازی که همراهش بود یادش داده بود و همین حالا از دهانش درآمده بود که: سد گتوند مجاور کوه نمک است و آبگیری نمی‌شود. همین روزهاست که برگردید سر خانه زندگی‌تان. سرباز در واقع مهندسی سدسازی خوانده بود. گفته بود: این سد را چهل سال قبل هم می‌خواستند بسازند ولی ساختند! میدانی چرا؟ نمی‌دانست. چون حقوق و درآمدش در گرو دانستن این چیزها نبود. ولی سرباز روشنش کرد: کوه‌های نمکی پایین دست سد! آبش بیاد بالا کارون می‌شود نم‌کار. الان هم حرف سر این است که سد هنوز ساخته نشده ترک برداشته. باقی حرفش را نشنید یا شاید هم نخواست بشنود. تا همین جا که به کوه‌های نمک اشاره کرده بود برای وعده‌ی تازه کافی‌اش بود. لای پلکش را باز کرد و دید که آسمان تشنه خون است. دید که اهالی گردن مردی را گرفته‌اند پیش می‌آیند. دوتا بز هم ترسان عقب سر مرد می‌دویدند.

مرداس درازکش توی تشک بو گرفته‌اش افتاده بود. «مگس‌های بی‌صاحب انگار سیرمونی ندارند هیچ‌وقت! هر سوراخی می‌بینند سر می‌کنند توی آن به هوای گند و کثافت. این شهرک وامانده هم خودش عین تپاله است که بی‌هوا از کون گاو افتاده باشد روی زمین خشک.» خوبی مگس‌ها فقط همین بود که بیدارش کنند ولی هنوز صدای فش‌فش شنای کوسه‌ها توی آب در یادش مانده بود. آمده بودند تا پشت پنجره و پوزه می‌مالیدند به شیشه‌ها ولی خیلی زود از صرافت افتادند. شلاقی خیز برداشتند طرف آغل دوتا بز. غلت زد سرجا و فکر کرد خوب که خواب بود وگرنه قبض روح می‌شد. و آهسته نفسش را بیرون داد: «آدمیزاد توی خواب احمق می‌شود. بگو کدام خانه‌ای زیر آب است که مال تو دومی‌اش باشد؟ ولی مگر توی بیداری کم از این چیزهای عجیب دیده بودیم؟»

مرداس جزو آخرین‌ها بود که رسید به آن شهرک. وقتی رسید که کل طبقات اول و دوم آپارتمان‌ها اجاره رفته بود. ناچار بود برود طبقه سه و چهار. بهشان گفتند بروید خدا را شکر کنید همه‌شان چهارطبقه‌اند. چهار طبقه خانه‌ی سوار شده بر هم بر بیابان. نه آبی بود و نه علفی برای چرای بزها و گوسفندها. گاوها را که همان اول رد کردند رفت. اینجا گاو نمی‌شد نگه داشت ابداً! بزها را بردند بالا. حمام را کردند آغل و هربار که صاحبخانه می‌آمد جار و جنجال راه می‌انداخت سر همین قضیه.

ننه که بود دست می‌گذاشت به غربتی بازی. می‌گفت برو این‌ها را به همان‌هایی بگو که زورمان کردند بلند شویم از سر خانه و زندگی خودمان. خانه خرابمان کردند. زمین‌ها را مفت‌خر کردند. گولمان زدند. گولمان زدند که الهی به حق همون سلطون ابراهیم سلاطون بگیرن همه‌شون! ننه خودش زودتر سرطان گرفت بس که قلیان کشید. مرداس را جا گذاشت پیش دوتا بزغاله‌ی حیایی و رفت. از دار دنیا و آدم‌هایش فقط همین دوتا مانده بودند برای مرداس عین دوتا رفیق. ننه اگر بود می‌گفت: چه رفیقی هستی که آب و علفشان هم یادت می‌رود؟ رفیق نیمه‌راهی مگر؟!

از روی تشک جست زد طرف حمام. مگس‌ها پریدند هوا و جلوی چشمش یک لحظه از آن همه مگس سیاه شد. «بیچاره بزها که کور می‌شدند با این همه مگس وامانده.» امروز باید می‌بردشان بیرون هوا بخورند. در حمام که باز شد نور زودتر از مرداس خزید داخل. بوی پشگل و موی عرق‌کرده‌ی بزها نفسش را بند آورد. «گور پدر صاحبخانه که کولی‌گری می‌کند. اگر امروز سر و کله‌اش پیدا می‌شد خوش گردن خودش بود.» نگاه ننه، روزهای آخر مثل همان وقتی شده بود که مرداس در نه‌سالگی آن رویای شوم را دید و از خود بیخود شد. مرداس

هیچ وقت برایش تعریف نکرد ولی ننه موقع اذان صبح دیده بودش توی حیاط خانه با شلنگ آب دارد خودش را می‌شوید. رفته بود پیش اشگار و او را واسطه کرده بود بپرسد بچه‌ی نه ساله‌ی ته تعاری‌اش چرا آن وقت صبح آن‌طور نابلد مشغول غسل طهارت است. اشگار گفت بیارش پیشم. اشگار خانه نداشت. توی آلونکی پای تپه‌ی امامزاده زندگی می‌کرد با نذورات اهالی دهات‌های دور و بر. بردنش ولی مرداس نتوانست بگوید خواب دیده‌ام با آساره تنها توی آغل بوده‌ایم و آن‌طوری شده‌ام. نگاه اشگار مثل شب سیاه بود. همه‌ی شیرهی جان مرداس را می‌کشید توی خودش. گفت برو نماز بخوان و برگرد. دم صبح بود. آسمان هم بنفش کبود بود و هوا سرد. آنقدر سرد که جز مشتری‌های دائمی امامزاده کسی نیامده بود برای نماز جماعت. اشگار هم می‌دانست حتماً.

نور می‌بارید از دالان امامزاده. نور سبز زمردی. توی صحن کوچکش سه‌تا پیرمرد و دوتا پیرزن بودند که هر پنج‌تایشان تا مرداس را دیدند برگشتند نگاهش کردند. از خجالت الو گرفت. فکر کرد لابد بقیه را هم همین‌جوری می‌فرستادند که این‌جور شمانت‌بار نگاهش می‌کردند. یعنی منصور و رضا و ولی که از او بزرگتر بودند را هم فرستاده بودند مسجد نماز توبه بخوانند؟

بزغاله‌ها را از حمام درآورد. هی‌شان کرد طرف در. صدای تاق‌تاق سم‌هایشان، روی سرامیک‌ها را دوست داشت. گاهی سر می‌خوردند و لنگشان هوا می‌رفت. چموش بازی در می‌آوردند. روز آخر وقتی برگشت خانه، ننه گفت: نمی‌خوام فردا روز خوابیدم توی گور، دلنگرون تو باشم مرداس. بوی خون میدی. برو توبه کن خون رو بشور از خودت. زیر بار نرفت. مگر کار بدی کرده بود؟ خودش هم نمی‌دانست. وقتی ماجرا را به رضا گفت، و او به ولی و ولی به بقیه، آمدند خانه‌شان. گفتند: آن مامور اداره آب گفته سر جانبازی هومان دارد کارها درست می‌شود. دهن وا کنی بگویی چکار کردید از اینجا بلندمان که می‌کنند هیچ، همین صنار پولی هم که به قبلی‌ها داده‌اند بابت زمین‌هایشان دستمان را نمی‌گیرد. آواره بودیم آواره‌تر هم می‌شویم.

بزها از در ساختمان دویدند بیرون. باد می‌خورد زیر موهای عرق‌کرده‌اش. حتماً آن‌ها هم خنک شده بودند که این‌طور کيفور مع‌مع می‌کردند. بز حبیب از طبقه‌ی سوم جوابشان را داد. سرش را گرفت بالا. بز لب پنجره بود. باد می‌وزید و خاک را هوا می‌کرد. آسمان زرد زرد بود. کوچه‌ها خلوت بودند. تازه یادش آمد امروز آن مردک اداری آب می‌آید تکلیفشان را معلوم کند. دوید دنبال بزغاله‌ها تا سر کوچه برگردانده‌اش توی خانه که دید سیل جمعیت دارد می‌آید طرفش. عین خوابش که همه آمدند توی خانه و در آغل را باز کردند و کوسه‌ها رفتند تو، بعد

خون پخش شد در آب و سر یکبر شده‌ی بزها غلت‌زنان آمد بیرون و مرداس همه‌ی این‌ها را از پشت پنجره‌ی خانه‌ی خودشان دید. لابلای جمعیت اشگار هم بود با چشم‌های سیاهش که شیرهی جان آدم را می‌کشید.

※

نوبت اولی که با چشم‌های باز رویا دید هنوز پشت لب‌هایش سبز نشده بود. نشسته بود پای کوه. بزها و گوسفندها خوش‌خوشان علف‌های ترد و نازک را از زمین می‌کنند و می‌جویند که دید آنجا پیش رویش خبری از تپه و کوه و کتل نیست. تا چشم کار می‌کرد آب بود. هومان و آساره نشسته بودند توی قایقی و پارو می‌زدند طرف امامزاده. رضا و ولی پشت سرشان کل می‌کشیدند. مرداس هنوز دنیا نیامده بود و نمی‌شناختش. مردی بود بیست‌وشش هفت‌ساله با دوتا بزغاله‌ی حنایی و ننه‌اش ماه‌سلطان. چهارتابی نشسته بودند روی درختی لب دریای موج در موج. قلبش هری پایین ریخت. همان‌روز، از مادرش شنید که به پدرش می‌گفت امروز نان پخت نکرده‌اند چون ماه‌سلطان زاییده است و رفته‌اند پی کمک. پرسید: مگر حامله بود؟ مادر متعجب نگاهش کرد انگار از چیزی که بهش محرم نبوده سوال پرسیده است. اسم بچه را گذاشتند مرداس.

آن‌بار گذشت تا تمام زندگی بعدی‌شان را نوبت به نوبت در بیداری دید. ولی وقتی هومان تصمیم گرفت برود جبهه خودش را رساند به آساره و التماسش کرد نگذارد برود. آساره فقط ده سالش بود و نمی‌فهمید چرا اشگار برای هومان هجده‌ساله رفته است به او التماس می‌کند. گفت: می‌رود و دیوانه برمی‌گردد. بعد تو را مجبور می‌کنند بشوی زنش. آساره چنان خندید که از خودش خجالت کشید. گفت شاید دیوانه شده‌ام. حتماً همین بود. آن موقع دوازده ساله بود یا چیزی همین حدود. رفت امام‌زاده و به تضرع خواست دیگر در بیداری خواب نبیند. فایده نکرد. شش ماه نکشیده هومان برگشت. هوش و حواسش سر جا نبود. گفتند موج انفجار گرفته! بعد آساره شروع کرد به تعریف ماجرا و کم‌کم همه تضرع و التماس‌هایش پای ضریح امام‌زاده را یادشان افتاد و باور کردند که صاحب کرامت است. زیر بار نرفت چون می‌دانست همین‌ها اگر پای منافعشان وسط باشد چه صاحب کرامت باشی چه نه دست به یکی می‌کنند و خون‌ات را می‌ریزند یا بدتر از آن خون ریخته‌ات را پامال می‌کنند. خودش را پنهان کرد در خانه و هذیان‌هایش شروع شدند. دو ماه به همین منوال گذشت و تب دست از سرش برنمی‌داشت. هرچه رمال و جن‌گیر می‌شناختند آن دور و بر آوردند بلکه بتوانند اوضاعش را بهبود ببخشند و نشد. تب لب‌هایش را قاچ قاچ کرده بود و چشم‌هایش دیگر داشتند کور می‌شدند. می‌دانست اگر

پا بگذارد بیرون و آن دشت‌ها و کوه‌ها و آدم‌ها را ببیند تب می‌رود ولی رویاها برمی‌گردند. آخر حریف خودش نشد و بیرون زد، چون ترس کوری دیوانه‌اش کرده بود. همان‌روز بود که رویای آخر را دید و نذر کرد خودش را وقف امام‌زاده کند ولی خواب نبیند. نذرش قبول شد تا دیشب که دم خانه‌ی مرداس دوباره رویاها برگشتند سراغش.

از وقتی آمده بودند آنجا، مردم هم فراموششان شده بود اشگار زمانی در بیداری رویا می‌دید. شب پیش اما توی آلونک‌اش همان حال بی‌قراری را پیدا کرد که روزهای اول گیر افتادن در مصیبت رویایی‌ی دچارش شده بود. بلند شد رفت بیرون. هوا داغ و تاریک بود. چشم گرداند این‌طرف و آن‌طرف ولی خبری از رویا نبود. می‌خواست نفس راحتی بکشد که آن زن غریبه و بچه‌اش توی سطل آب را دید. می‌گفتند همسایه‌ی تازه‌ی آساره است که کسی هم نمی‌داند از کجا آمده‌اند. زن حامله بود که آمدند آنجا و حالا بچه‌اش نزدیک دو سالش می‌شد.

نه ساله بود که مرداس را فرستاد پیشش. روزهای اولی که مجاور امام‌زاده بست نشسته بود. رویاها نیم‌بند و محو می‌آمدند هنوز و کامل دست از سرش برنداشته بودند. وقتی در آن سن مرداس تنها آمد سراغش او را کامله‌ی مردی دید نزدیک همان کوه‌های نمکی که حالا زیر آب سد داشتند هر روز کوچک و کوچک‌تر می‌شدند و دیگر کوه نبودند!

مرداس لابلای آن کوه‌ها داشت یواشکی دو نفر را دنبال می‌کرد. آساره و یک سرباز که به همه گفته بود خواهرزاده مدیرعامل شرکتی که قرار است آنجا سد بسازد و آدم گردن کلفتی هم هست. البته که کسی باور نکرده بود تا وقتی که آن بلا سرش آمد و مامور پلیس مثل مور و ملخ ریخت توی دهاتشان بفهمند سرباز کجاست. در رویایش آساره و سرباز خنده‌خنده‌کنان و بی‌حواس رفتند پشت یک تپه. مرداس کمی معطل کرد بعد سرآسیمه برگشت دشت لالی و این‌بار هومان هم همراهش بود.

جلوی خانه‌ی مرداس زن با سطل پیش رویش ایستاده بود او اما چشم‌هایش قفل شده بود در چشم‌های بچه‌ی دوساله‌ای که توی سطل آب بود و می‌دید که اگر کاری نکند بچه بزرگ می‌شود و جای‌اش را می‌گیرد. می‌دید که بچه هم رویابین است و بلد است چطور از موهبتش کیف کند. رو گرداندند از هم و زن در تاریکی گم شد. خشم مثل خوره بند بند تنش را می‌جوید. این‌همه زجر کشیده بود بر سر رویایی‌ی و حالا می‌دید که یکه نیست. بچه که بزرگ می‌شد دیگر هیچکسی یک ذره هم احترامش نمی‌کرد.

می‌دانست مردها توی میدانچه جمع شده‌اند. آسیمه دوید تا آنجا. همه نگاهش کردند. بعد آرام آرام آمدند طرفش. رضا گفت: ها اشگار؟

امان نداد به خودش نفسش سرجا بیایید. می ترسید که شک کند به تصمیمش. اگر همان اول که مادر پیر و چروکیده‌ی آساره آمد امامزاده با اهالی هم‌رای نمی‌شد حالا کارش به اینجا نمی‌کشید که از فردای خودش خوف داشته باشد.

آن شبی که خبر دخترش را برایش بردند مرداس بود که تهدیدش کرد حرف بزنی و هومان را بگیرند آن وقت حسابت با ماست. آن شب دیروقت اشگار دید که پیرزن بیچاره با چشم‌های به اشک نشسته از کنارش گذشت و چسبید به میله‌های ضریح ولی هیچی نگفت. نه به اشگار و نه به خود سلطان ابراهیم. فقط زل زد به رنگ سبز داخل ضریح و آه کشید و برگشت خانه‌اش و همان شب مرد. همه نفس راحتی کشیدند که دیگر نیست تال لب و آ کند.

همه دورش جمع شده بودند. همان‌طور نفس‌زنان گفت: باید قربانی‌شان کنیم. گفتند: کی؟ گفتند چرا؟ گفتند یعنی با یک قربانی کارمان راه می‌افتد؟ گفتند آن همه زمین رفته زیر آب با یک قربانی ساده ... نگذاشت ادامه دهند. گفت: یکی نه. دوتا. همه می‌دانستند کدام دوتا.

✱

رضا گفت بیا باهات حرف بزن هومان! گفت بیا آساره اینجاست. هومان به قوطی کف دست رضا نگاه کرد. خواست بپرسد آساره چطور رفته توی آن قوطی اندازه‌ی یک کف دست ولی نپرسید. اگر می‌پرسید می‌خندیدند بهش و توی سرش هیاهو می‌شد از بلند بلند خندیدنشان. اسم قوطی‌اش موبال بود. هرکی توی موبال رضا بود صداس نازک شده بود. هی می‌گفت: هومان دردت به جونم! هومان بیا دنبالم. هومان خواست بگوید دروغ نگو ولی نگفت. آساره نبود توی قوطی. هرکی بود سبکسر بود. کرکر می‌خندید. رضا قوطی را هل می‌داد توی سینه‌اش. هی می‌گفت: «بگیر سی تو غش میکنه پشت موبال آساره.» بلندتر می‌گفت و محکم‌تر فشار می‌داد موبالش را توی سینه‌اش و آساره بیشتر التماس می‌کرد و آن‌هایی که دورش بودند بلندتر می‌خندیدند. سرش گیج می‌خورد. آساره جیغ می‌کشید آخرهاش. نفسش تنگ شده بود. سر گرفت به آسمان که زرد بود و نمک‌ها سفید. داشت کور می‌شد. تفنگش چوب شده بود. انداختش زمین. یک تخته سنگ نمک برد بالا، مرداس مچ دستش را گرفت: چه کار میکنی هومان؟!

هومان نگاه پایین کرد. دانست صدایشان را شنیده‌اند. آساره از جا بلند شد. در رفت. سرباز عراقی خشکش زده بود. مرداس را هل داد عقب. تخته نمک را انداخت روی سرش! مغزش پقی ترکید خون پاشید روی سفیدی نمک‌ها. روی صورتش که گر گرفته بود.

دوید پی آساره که پاپتی روی نمک‌های خونی می‌دوید. جای پاهاش کوچک و قشنگ بود. هومان دست انداخت پس سرش. گیسش را گرفت و کشید. گفت: نرو. آنجا پشت تپه‌ها کمین کرده‌اند. آساره نفس نفس زد. التماس کرد: ولم کن هومان. بلند بلند التماس می‌کرد. هومان دستش را گذاشت روی دهانش. التماس می‌کرد: هومان خفه شدم. خرخر می‌کرد. پایش زمین را می‌خراشید. نمک شور بود. هومان یادش بود نمک اگر بریزد توی زخم بدجور آتشش می‌زند. توی زخم‌های خودش همیشه نمک می‌ریختند عراقی‌ها که جیغ بکشد و بلند بلند بخندند. توی سرش هیاهو می‌شد مدام هرکسی که می‌خندید. دلش می‌خواست بگذاردشان لای جرز آجر و عین خمیر فشارشان بدهد. آنقدر فشارشان بدهد که بریزند از لای جرزها بیرون. پلک روی هم گذاشت. دست گذاشت روی دهن آساره. خیال کرد لای جرز آجرها گیر کرده. گوشتش لای جرزها له می‌شد عین خمیر بیرون می‌ریخت. هی التماس می‌کرد. گفت: هیس! هیچی نگو! باقی عراقیا نزدیکن. بفهمن اینجا بیم میان. اینجا پره نمکه. میریزن رو زخم‌هامون آتیش میگیریم. میخندن. سرم دونگ میشه. ساکت شو. ولی آساره بلندتر جیغ کشید. سربازهاشان دوره‌شان کردند. هره و کره می‌کردند. دندان‌های نحسشان سیاه بود. زبان‌شان عین مار غاشیه می‌خزید بیرون که نیششان بزنند. تن هومان مورمور می‌شد. می‌سوخت. توی دست همه‌شان موبال بود. پاهاشان عین اسب سم داشت. ارتش جن بودند عراقی‌ها. صدای آساره توی موبال همه‌شان بود.

پرید از رضا موبال را گرفت کوبید به دیوار آساره خفه شود. نیش همه‌شان بسته شد. راه باز کرد از وسطشان بیرون. نفسش تنگ شده بود. موبال چسبیده بود به زمین. برگشت نگاهش کرد. موبال صد تکه شده بود و خبری از آساره نبود. از توی قوطی پر کشیده بود بالا. به آسمان که بنفش بود. رضا یقه‌اش را گرفت داد کشید بی‌پدر موبالم را چه کردی؟ برم خبرشان کنم بیایند ببرند؟ هومان دانست که می‌خواهند بدهندش دست عراقی‌ها. نعره زد. رضا کوبیدش به دیوار. دیوار ترک برداشت. زمین لرزید. پخش زمین شد و چشم که باز کرد دیگر خبری نبود از آن‌ها. آب بود و آب. آساره نشسته بود لبه‌ی قایق. نصف تنش ماهی بود. کبود بنفش، نصف تنش آدم بود با زلف‌های زرد طلایی. گفت: هومان دردت به جونم! بیا توی قایق تا بریم زیارت!

✱

سنگ بزرگ نمک که خورد فرق سرش همه چیز برایش بی‌معنی شد. آنقدر بی‌معنی که خندید. خون شره کرد لای‌لای موهایش، راه گرفت روی ابروهاش و بعد دیگر در آن دنیا نبود. نبود که پز بدهد با پارتی‌بازی دایی‌اش خدمتش افتاده یک جای خوش آب و هوا. بخور و بخواب

می‌کند. کارش شده همراهی یک مامور ساده‌ی آب و فاضلاب مبدا صاحب زمین‌های اطراف سد بلایی سرش بیاورند. شرکت دایی‌اش مسئول ساختن سد بود و گفته بودند جایی درز نده ولی این سد اگر برای کسی آب نداشته باشد برای آن‌ها نان خوبی دارد. در آن دنیا نبود که جلوی آساره لاف بزند چطور توی گوش فرمانده‌اش زده چون خواسته بوده موهایش را ماشین کند. نبود چون کسی ناغافل یک تکه از همان کوه‌های نمکی را که شده بود بلای جان سد کنده بود و کوفته بود توی سرش.

صورتش توی خون شور غرق شده بود. خونی بی‌اندازه شور و وقتی بعد از مدت زیادی توانست چشم باز کند جسم بی‌جان خودش را دید که داشت در میان نمک چال می‌شد. چندان مرد آنجا بودند و جسم او و آساره را کنار هم چال می‌کردند. خود آساره ولی کنار دستش نبود. گم شده بود. به جای آساره آن بچه‌ی کوچکی که همیشه بغل آساره بود را دید که در بغل قاتلش راحت خوابیده بود. فقط برای یک لحظه قبل از آنکه سرش شکافته شود توانست ببیند هومان با سنگ نمک کوبیده توی سرش!

صداها را شنید و نشنید. همیشه همین‌طور بود. درست به حرف‌ها گوش نمی‌داد. به زمزمه‌ها و همه‌همه‌ها بیشتر علاقه داشت تا اصل حرف‌ها. نمی‌دانست دارند چه نقشه‌ای می‌کشند تا قتلش را پنهان کنند. اگر مامور پلیسی که همان روز آمده بود پرس و جو فقط کمی بیشتر به پیرهن آن بچه‌ی یک و نیم ساله دقت می‌کرد می‌توانست لکه‌های خون زیادی روی پیرهنش ببیند. دقت نکرد و بعدها هم آن بچه هیچ‌وقت لباس تنش نبود. لخت توی سطل آب جست و خیز می‌کرد. نفهمید چطور همه حاضر شدند دست به یکی کنند تا قتلش را بپوشانند همان‌طور که هیچ‌وقت نفهمید دایی‌اش چه نقشه‌ای کشیده تا مصالحی که برای دیواره‌ی سد استفاده می‌کنند را با چیزهای ارزان‌تری عوض کند.

شب آمد و رفت. روز آمد و رفت. خونس روی نمک‌ها بود بی‌هیچ تغییری. مطمئن بود جسمش هم همان‌طور است. آن دهاتی‌ها یعنی نمی‌دانستند جنازه زیر نمک نمی‌پوسد؟ عمری کنار کوه نمک‌ها زندگانی کرده بودند. یک‌بار هم نشده بود جانوری آنجا تلف شود و نپوسیدنش را ببینند؟

شب قبل آساره سر و کلاهش پیدا شد. خیلی دورتر نشسته بود. حرف هم نمی‌زد. زل زده بود به سد. تا خود عصر خیره ماند به سد بی‌هیچ حرفی. عصر موقع غروب که آسمان زرد و بنفش شده بود دید که آساره دست برد طرف سد و یکی از میله‌هایش را عمود کشید بیرون و سد

شکافت و سیل آمد همه چیز را با خودش برد. حتی جنازه‌هایی را که زیر کوه‌های نمک چال شده بودند از سال‌ها قبل. جنازه‌ی او و آساره هم بود کنار باقی اهالی که غرق شده بودند. کارون که شد دریاچه، باز نوبت شرکت تازه‌ای بود با نقشه‌های قشنگ و بزرگ روی کاغذهای کالک و دستور رسید آنجا را بکنند مجموعه‌ی زیارتی سیاحتی. او و دیگران هم بودند. می‌نشستند لبه‌ی قایق‌ها ولی آساره نبود. یا او نمی‌دیدش دیگر!

ترک بارداری

زهره زمانی

پرستار دستش را از پایین پنجره بیرون می‌کند. مدارک و کپی‌ها را برمی‌دارد. گردن را عقب می‌کشد چشم‌ها را ریز می‌کند و همانطور که دارد به شناسنامه‌ها نگاه می‌کند می‌گوید: «کپی سند ازدواج؟» آمانج چند برگه را از دریچه می‌دهد آنطرف. «صداتون می‌کنند.» برمی‌گردد سمت فهیمه. کیف مدارک را می‌دهد دستش. می‌روند سمت در خروجی. در چشم‌دار با صدا باز می‌شود. فهیمه چادرش را که موقع پیاده شدن از مینی‌بوس چپانده بود توی کیف در می‌آورد. دولا و نامنظم پهن می‌کند روی چمن حیاط بیمارستان. آمانج با یک بسته پنیر خامه‌ای، دوتا نان و یک قاشق یک‌بار مصرف می‌آید. کفشش را در می‌آورد و می‌نشیند روی چادر. نان‌ها را می‌گذارد روی چند تا روزنامه‌ی نیازمندی. باد لبه‌ی روزنامه را توی هوا می‌پراند. آمانج تکه‌های غذا را با زبان از ته حلقش می‌آورد جلو و با دندان‌های جلویی دوباره می‌جود.

- چایی نداشت؟

- دونه هزار تومن، یه آبجوش با یه هندلی!

نان چغرو بیات با دندان‌های نصفه‌نیمه فهیمه سازگار نیست و نان انگار می‌شود یک تکه لاستیک لیز و پایین می‌رود. آمانج دستش را می‌گذارد زیر سرش و دراز می‌کشد. پاهاش از چادر بیرون می‌زند. نم چمن را با پشت ران‌ها و ساق پایش احساس می‌کند. انگشت اشاره را می‌اندازد پشت دندان‌های آخری و لقمه‌ی لهیده را می‌کشد جلو و دوباره می‌جود. چشم‌هاش بسته است. نور خورشید چشم‌هاش را می‌زند. فکر می‌کند شاید بتواند چانه بزند، چهارصد پانصد تومان بیشتر بگیرد. فکر می‌کند خوب است این آخرین بار باشد که جنین‌شان را می‌فروشند. با پولش یک پراید سفید بخرد و بشود یکی از این تاکسی‌موبایلی‌ها. فکر می‌کند کاش فهیمه جلوی دکتر اشک بریزد و التماس کند تا پول بیشتری بگیرند و بتوانند پراید مدل بالا بردارد. می‌خواست دست‌های فهیمه را بگیرد و بگوید که شاید تا آخر همین ماه بتوانند سوار ماشین خودشان شوند یا همین امسال تابستان بروند مسافرت.

- آگه از بچه پرسید یکیشون سه سالشه یکیشون پنج سالش.

- هر دفعه همینا را می‌گی.

- توام هر دفعه گند می‌زنی.

جوراب کرمی نازکش که فقط هر وقت می‌خواهد بیاید شهر می‌پوشد، جوری پاره شده که انگار یک دم مارمولک رویش افتاده است. جوراب را بیرون می‌کشد و پشت و پیش می‌پوشد. حالا کشفی و کدروی می‌افتاد رو. جای پاشنه، روی پایش کمی چروک ایستاده اما به نظر خودش بهتر از آن پارگی است.

توی مینی‌بوس همیشه سمت راست می‌نشیند. نمی‌خواهد خشکی رودخانه را ببیند. آب جمع شده زندگی‌اش را چماله کرده و ردّ خشکی تا روی شکمش آمده، شده ترکِ بعدِ بارداری. مینی‌بوس از اتوبان رد می‌شود می‌تواند آدم‌ها و ساختمان‌ها را ببیند. کیف می‌کند وقتی صندلی‌های دونفره پُر باشد و بتواند روی یک نفرها بنشیند. لته‌های کشت شده در کنار آپارتمان‌های چند طبقه با شیشه‌های بزرگ. شهر مثل لک‌های شیر، وقتی سینه‌ها نَم می‌دهد و روی لباس پخش می‌شود، دارد بزرگ می‌شود. خیلی وقت بود محله‌ی خودشان هم بخشی از شهر شده بود اما هنوز به زبان نمی‌آوردند.

آرام آرام از کنار تکه‌نان می‌کند و می‌گذارد دهانش. روزنامه را می‌خواند به یک کارگر ساده نیازمندیم. خانم با روابط عمومی بالا. سفر ارزان. آپارتمان هشتاد متر. متری دو میلیون. ت. ت. ا. م. دانشگاه بدون کنکور. چند کلاغ توی چمن می‌پلکند. یکی‌شان چند قدم که راه می‌رود برمی‌گردد پشت سرش را نگاه می‌کند. می‌ترسد کسی تعقیبش کند. دلش می‌خواهد آمانج را آرام صدا بزند و بگوید این بار قرص‌ها را نخورده، آمپول‌ها را نزده. دلش می‌خواهد بگوید این بار می‌خواهد از دکتر بپرسد که چرا بچه‌هاش چند روز بعد از به دنیا آمدن مرده‌اند. دلش می‌خواست این بار بعد از سونوگرافی دکتر بگوید حامله است. دلش می‌خواست بگوید چقدر دلش بچه می‌خواهد که دیگر نمی‌خواهد برای دیگران بذر بچه درست کند.

دلش چایی می‌خواهد. چشم‌هاش هنوز پف خواب صبح را دارد. چند دستمال کاغذی مچاله و چند سکه‌ی پول خرد، یک خودکار، بالاخره دو تا شکلات پیدا می‌کند. سعی می‌کند آرام پلاستیکش را باز کند جوری که صدای تلق تلق پلاستیک نیاید. بچه‌ی اولش توی خانه مرده بود. بعداز ظهر که رفته بود به بچه سر بزند دیده بود لب‌هایش کبود شده و تکان نمی‌خورد. توی خواب مرده بود. پسر بود. چشم‌های براقی داشت. از همان‌ها که فقط عرسک‌ها دارند و

بچه‌ها و وقتی بزرگ می‌شوند کدر و زرد می‌شود. شاید چشم‌های خودش هم همانطور بوده یا چشم‌های آمانج. بچه‌ی دوشم توی درمانگاه مرده بود. دختر بود با موهای یک‌دست مشکی. لاغر و کم‌وزن. داشت شیرش می‌داد که توی بغلش گریه می‌افتد و شروع می‌کند به سیاه شدن. سینه‌هاش تا چند وقت شیر می‌داد. دو تا قبر گلی کنار هم، بدون اسم، بدون سنگ. گاهی که می‌رفتند قبرستان، می‌رفت بالای سرشان. اما خاطره‌ایی نبود. سعی می‌کرد با انگشت اشاره‌ی که پسرش روز آخر محکم گرفته بود سوراخی در خاک بکند و تصور کند که الان هم انگشتش را گرفته است. نیازی به فاتحه خواندن نداشتند. بچه‌ی چند روزه که خدا پیام‌زی نمی‌خواهد. کارگر خدماتی، لباس سبز روشن پوشیده و با دستکش‌های مشکی دارد دور باغچه‌ایی را می‌کند. «کاش توام یه کاری مثل این پیدا می‌کردی!» بلند می‌شود و دماغش را با صدا بالا می‌کشد. ته پنیر را برمی‌دارد و می‌مالد گوشه‌های ناخنش و نوک انگشت‌هایش. نمی‌خواست زمختی دست‌هایش، دست‌های فهیمه را آزار دهد. «اینا صدتا پارتی دارن.» می‌خواهد بگوید تو اگر پارتی هم داشتی فایده نداشت اما بساط صبحانه را لای روزنامه می‌پیچد چادر نم‌دار را جمع می‌کند و دوباره می‌چپاند توی کیف. روزنامه‌ی باد کرده را می‌اندازد توی سطل. از کنار کارگر که رد می‌شوند، طرف سرش را بالا می‌آورد و نگاهشان می‌کند. جوان بیست و چند ساله‌ای است. یک بندانگشت ریش روی چانه‌اش گذاشته و موهایش از زیر کلاه نقاب‌دار بیرون زده. انگار خوشش نمی‌آید که دو نفر با دقت نگاهش می‌کنند. آمانج جلوتر می‌رود. در چشم‌دار دوباره باز می‌شود. آخرین ردیف صندلی می‌نشینند. آمانج فرو می‌رود و پس سر را به لبه‌ی صندلی تکیه داده است. فکر می‌کند کاش برای زن چای خریده بود. فکر می‌کند برود و برایش بخرد.

– کاش یه کار پیدا می‌شد.

– باشه تو خوبی. من تا کی می‌تونم قرص و دوا بخورم. تو که چیزیت نمیشه.

آمانج چشم‌هایش را باز می‌کند و نفسش را با صدا بیرون می‌دهد. سرش را بلند می‌کند و به دستش تکیه می‌دهد. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و کلمات از لای لب‌هایش بیرون می‌ریزند.

– از دم مینی‌بوس یه چیزیت بود. دس وردار!

رگ‌های توی زردی چشم‌هایش سرخ شده است.

– تو دس وردار! من دلم بچه می‌خواد.

– کاش خفه می‌شدی! کاش! ... بزای فرداش بمیره؟ هان؟

– از کجا اینا که می‌فروشی دو روز بعدش نمی‌میرن؟

- آمانج با یک تکان، جابه‌جا می‌شود گویی تنش که با صندلی یکی شده، جُفت ول می‌کند.
- می‌فروشم؟! ... خفه می‌شی یا خففت کنم؟
- باز دندان‌هایش را به هم می‌ساید. خیز گمی برمی‌دارد طرف فهیمه.
- اگه امروز یه چرتی به دکتره بگی می‌کشمت.
- ترس از ندانم کاری فهیمه همه‌ی حواسش را یکپهو به هم ریخته است. کمر صاف می‌کند
- اما نباید شُل وا بدهد وگرنه سفت می‌خورد.
- به این زنیکه دکتره بگو الان باید یه پولی بده.
- نمیده.
- پشت دستش را بالا می‌آورد و آرام دو طرفش را نگاه می‌کند.
- اگه عین آدم بگی می‌ده.
- بش میگم بچه‌هام مردن. میگم برا یارانه‌هاشونه که شناسنامه‌ها شونو باطل نکردی.
- آب توی دهانش زیاد می‌شود. دلش می‌خواهد فهیمه داد بزند تا توی صورتش بکوبد. فحش بدهد.
- تو امروز دلت می‌خواد سیاه بشی. فکر نکن آبرو داری می‌کنما.
- تلویزیون کنار راهرو، مرد کت‌وشلوار پوشیده‌ایی را نشان می‌دهد که درباره‌ی آمار سرطان در روستاهای اطراف گاوخونی حرف می‌زند. فهیمه به جوراب‌هایش نگاه می‌کند. آن لنگه‌ی جورابش را هم در می‌آورد و از سمت کتیف می‌پوشد.

هیجدهم مهرماه

راضیه مهدی‌زاده

بابا که پشت تلفن می‌گوید نفس‌های آخر است، شبانه، گران‌ترین بلیط را می‌خرم و راه می‌افتم. دروغ چرا؟ موقع گشتن و پیدا کردن بلیط، به این چهارسال فرصت مطالعاتی و آینده‌ی کاری و وضعیت شغلی‌ام که با این سفر، روی هوا خواهد ماند فکر می‌کنم. حتی لحظه‌ای، استخراج هرچه بیشتر سنگ‌های اپال هم از ذهنم می‌گذرد اما هیچ‌کدام، به اندازه‌ی مامان و چشم‌هایی که به گفته‌ی بابا بیش از اندازه بزرگ شده‌اند، مهم نیستند.

لباس‌هایم در چمدان مرا یاد عقیق اصل می‌اندازند. طبیعتی متضاد با فصل. زمستان‌ها گرم و تابستان‌ها خنک! کشمیر گرم می‌پوشم. کاپشن به دست می‌گیرم تا از میان فصل‌های در هم تنیده، خودم را به بهارم برسانم که دارد می‌میرد و باید هرچه سریع‌تر از میان زمستان سفید به او برسم.

بابا چطور با این همه خزان‌زدگی و بی‌حوصلگی‌اش، این دو سال را تاب آورده و هیچ‌چیزی به من نگفت؟! فقط دیشب بود که مثل آتش‌فشان، کلمه‌ها با اشک، از دهانش فواره زد. «عین بچه‌ها شده!» همه چیز از گم شدن و پیدا شدن مادر وسط میدان نقش جهان شروع شده است. شب‌ها قبل از اینکه کار به قفل کردن در و پنجره‌های خانه برسد باید کنار زاینده‌رود پیدایش می‌کرده‌اند. اما کم‌کم حتی همه‌ی این‌ها را هم فراموش کرده و بعد از مدتی، مکان‌های مانوس را هم نمی‌شناخته است. تا همین چندوقت پیش، مثل یک بچه‌ی معصوم از صبح تا شب به پنجره‌ی حیاط خیره می‌شده و گاهی که سرحال بوده شعری می‌خوانده و می‌رقصیده. از تخت بالا می‌رفته، خودش را به بالاترین افق پنجره می‌رسانده تا آن طرف دیوار را ببیند. بابا می‌گفت همین چند ماه پیش توانسته بود پشت پنجره آن سوی دیوار، چیزی را ببیند که به وجدش آورده بود. مثل بچه‌ها از تخت پایین آمده و شروع کرده به رقصیدن و بعد هم همه‌ی انگشترها و گوشواره‌های عقیق و رنگ‌به‌رنگش را از سرخ و سیاه و زرد، از عقیق سلیمان تا شرف الشمس و شجره را روی هم، توی گردن و دستش انداخته بود و هی دور اتاق و خانه با خوشحالی، چرخیده!

تمام مسیر نیمکره‌ی زمین را در تاریکی اقیانوس به حرف‌های بابا فکر می‌کردم. سعی می‌کردم با جزئیاتی که تعریف کرد، مامان را دوباره توی ذهنم بسازم. یعنی همه‌ی اینها در این چهار سال رخ داده؟ کاش بیشتر ارتباط تصویری می‌داشتیم. چرا این دو سال آخر، هیچ وقت از بابا نخواسته بودم مامان را بیاورد کنار خودش پای لپ‌تاپ؟ به شنیدن صدا و خنده‌هایش که از دور می‌آمد راضی شده بودم. خیالم جمع می‌شد وقتی که بابا می‌گفت اینترنت، به خاطر گرد و غبار در هوا، قطع و وصل می‌شود و به همین دلیل، بیشتر از این نمی‌توانند تصویری حرف بزنند؛ ساده دلانه باورم شده بود که همه‌اش تاثیر طوفان و ریزگردهاست.

کاش سوغاتی‌ای، هدیه‌ای، چیزی از سرزمین کانگوروها می‌آوردم. گران‌ترین سنگ جهان را همین چندوقت پیش در جنوب استرالیا پیدا کرده بودند. کاش مادر می‌توانست آن را ببیند. اسمش را گذاشته‌اند رنگین کمان خالص. یک میلیون دلار هم قیمت گذاشته‌اند. عقیقی با هزار لایه‌ی رنگی. هزارداستان. از دل زمین همراه با گل و لای و فسیل دایناسورهای مدفون در طول میلیون‌ها سال بیرون آمده بود و بی‌تردید پس و پشتش، هزار افسانه داشت. مامان اگر رنگین کمان خالص را می‌دید دوباره جان می‌گرفت. مثل قدیم‌ها شور و شوقش، به وجدمان می‌آورد. همین شغفش بابا را سال‌ها پابند حجره‌ی عقیق تراشی کرد و مرا تا اینجا کشاند. تا این طرف کره‌ی زمین. کعبه‌ی موعود کاشفان معدن، سنگ‌شناس‌ها و پرتولوژیست‌ها. به شهر زیرزمینی‌ای که آن اوایل، مامان با شنیدن ماجراهایش سر ذوق می‌آمد. زنگ می‌زدیم به هم و ساعت‌ها در سکوت شهرهایمان به قصه‌های "کوپر بدی" گوش می‌دادیم. می‌گفتم اینجا طبیعی‌ست که هیچ صدایی نباشد. شهر را زیر زمین در تونل‌های بزرگ ساخته‌اند. از کلیسا، مدرسه، هتل و رستوران تا خانه‌ها، همه‌اش زیر زمین ساخته شده. اما اصفهان چرا؟ آنجا چرا این همه ساکت و بی‌سروصداست؟

همیشه دوربین موبایل را به سمت رود که جایی دوردست پشت پنجره پیدا بود، می‌گرفت و می‌گفت: تقصیر اینه! هی می‌میره. هی زنده می‌شه. آب که نداره، همه خفه می‌شن!

هر دو خندیده بودیم. برای اینکه حرف را عوض کنم دروغ گفته بودم که همین امروز یک عقیق یمانی ... گفته بودم حتی یک عقیق چشم بلبلی هم در دیواره‌های تونل ... می‌دانست! خودش اصل و نسب عقیق‌ها را حفظ بود. خندیده بود که: «هیچی شجره نمی‌شه!» شجره، برایش نخل بود. جنوب بود. برایش کودکی‌اش بود. خوزستان! زلف آشفته و تنه‌ی ریش ریش نخل دلش را آرام می‌کرد.

مهماندار هواپیما، نوشیدنی می‌آورد. آبمیوه، نوشابه و انواع نوشیدنی! آب برمی‌دارم. صدای پایین رفتن جرعه‌ها را از گلویم می‌شنوم. بابا گفته بود کسی نمی‌داند بیماری‌اش چیست که سیراب نمی‌شود. از صبح تا شب می‌گوید آب. دکترها نمی‌توانند تشخیص بدهند. گفته‌اند به خاطر پیری است. به خاطر آلزایمر است. حتی گفته‌اند طبیعی است. دوری پسرش، استرس و هذیان! یک طبیب طب سنتی هم گفته "استسقاء" گرفته. ماما به خاصیت‌های معجزه آسای عقیق، ایمان داشت. می‌گفت، تشنگی را کم می‌کند. تب را پایین می‌آورد. معده را روبه‌راه می‌کند و...

من دانشجوی زمین شناس آشنا با سنگ و کانی، به این همه مسوولیتی که عقیق باید به دوش بکشد، لبخند می‌زد اما ماما باور داشت. می‌خواستم به بابا پیشنهاد بدهم که خودش گفت دیگر حتی عقیق هم فایده‌ای ندارد. گفت تا همین چند ماه پیش، تنها دلخوشی‌اش این بوده که از خواب بیدار می‌شده عقیق و گردنبندها و گوشواره‌ها را جمع می‌کرده توی تشت پر از آب‌نمک می‌گذاشته، همه را یکی‌یکی می‌برده تو حیاط، زیر آفتاب! پنج‌دقیقه یک‌بار می‌رفت تو حیاط، ظرف‌ها را از زیر آفتاب می‌آورد به سایه. دوباره! دوباره! می‌گفت: "دارند می‌میرند. نمی‌بینی چطور لجنی کمرنگ شده‌اند؟" تازگی‌ها یادش می‌رود ظرف‌ها و سنگ‌ها را از حیاط بیارد داخل. من هم که یادش می‌آورم با دیدن سنگ‌هایی که ساعت‌ها زیر آفتاب مانده‌اند شروع می‌کند به گریه کردن. غصه می‌خورد.

گذر از زمستان و رسیدن به تابستان ۱۷ ساعت طول می‌کشد. چشمش که به من می‌افتد لبخند می‌زند. همانطور که روی تخت دراز کشیده، خس‌خس نفس می‌کشد. بی‌صدا به دیوار اشاره می‌کند. دیوار اتاق مادر را نگاه می‌کنم مثل همیشه پر از قلم‌های عقیق تراشی، سنگ‌های ریز و درشت، گردن‌بندهای لاجوردی میخ شده به دیوار است. نمی‌فهمم منظورش چیست. می‌خواهم از بابا کمک بگیرم؛ سینی چای دارچین با پولکی لیمو عمانی دارش را که می‌بینم منصرف می‌شوم. دوباره به ماما نگاه می‌کنم. از سرانگشت لرزانش به صورتش می‌رسم. همانطور که بابا گفته بود چشم‌هایش خشک شده‌اند و بی‌اندازه بزرگ، می‌پرسم: ماما آب می‌خواهی؟ مثل بچه‌ها بی‌صدا، لبخند می‌زند. دندان‌های سالمش را نشانم می‌دهد. دوباره می‌خندند. با تلاش بیشتر به دیوار اشاره می‌کند. این‌بار با دقت به مسیر انگشت نگاه می‌کنم. به یکی از عقیق‌های شجره می‌رسم. سنگ کبودی با رگه‌های قهوه‌ای، به شکل درخت! همیشه معتقد بود به خاطر رعد و برق است که این نقش‌های بی‌نظم روی سنگ ایجاد می‌شوند.

لابد عزیزترین عقیقش است. همان سنگی که دوران دانشجویی‌ام وقتی فهمیدم، مرکز زمین‌شناسی دانشگاه تهران برای سنگ‌ها و جواهرات، شناسنامه می‌دهند، تا تهران همراهم آمد. دستم را روی سنگ می‌گذارم. «این را می‌گویی؟» سرش را با لبخند، تکان می‌دهد. سنگ را برمی‌دارم و کنار تختش می‌نشینم. طره‌ی مرطوب را از پیشانی عرق کرده‌اش کنار می‌زنم. با خنده می‌گویم: «از صدتا خواهر برادر کوچک‌تر و شیر به شیر، بیشتر به این حسودیم می‌شه!» مطمئن نیستم معنی حرفم را فهمیده باشد. اصلاً نمی‌دانم خودم را می‌شناسد یا نه؟

دهانش را به سختی نیم‌باز می‌کند. می‌خواهد چیزی بگوید. نمی‌تواند. دهانش بوی بدی می‌دهد. از بی‌آبی لابد! سنگ عزیزتر از جانش را به من می‌دهد. پس هنوز من را و سنگ‌ها را به یاد دارد. نکند خیال مُردن داشته باشد؟ از اتاق خارج می‌شوم.

با بابا، در سکوت، چای می‌نوشیم. بابا، گز و سوهان را به طرفم هل می‌دهد.

- چند وقت پیش، چند تا کلمه به زبون آورد. قاطی و درهم! می‌گفت بارون، رودخونه، خون.

- خودش را که زخمی نمی‌کند؟

- نه! ... کاری به کسی نداره.

- شاید منظورش عقیق سرخ بوده.

دیگر جواب نمی‌دهد. برای خودش، چای دوم را می‌ریزد.

شب را توی اتاق مامان می‌خواهم. هنوز با وقتِ ایران هماهنگ نشده‌ام. گیج‌م و بی‌زمان! بیدار که می‌شوم، از پنجره، به گرگ و میش بیرون، خیره می‌شوم. نگاهش می‌کنم رو به پنجره خوابیده است. یادم می‌آید رود از پنجره پیدا بود. چشم‌هایش کاملاً بسته نیست. می‌ترسم نزدیک شوم. عرق سردی را روی ستون فقراتم حس می‌کنم. دستم را در نزدیکِ دهانش قرار می‌گیرم. کاش زنده باشد. پوستم کمی مرطوب می‌شود. هوا آنقدر گرفته و داغ است که نمی‌توانم مطمئن باشم. سرم را روی سینه‌اش خم می‌کنم. قلبش می‌زند.

از خانه بیرون می‌زنم تا مامان را از نو پیدا کنم. دیدنش در روزهایی که با هم این شهر غریب را قریب می‌کردیم، هوا روشن‌تر می‌شود. رنگ قرمز و قهوه‌ای هوا و خواب آلودگی من، سیال و بکر است. کناره‌های زاینده‌رود مادر را می‌بینم. انگار تازه از خواب پریده و آشفته است. عین همان شب‌های اولین سالی که به اصفهان کوچیده بودیم. صداهایی توی سرش می‌پیچید و بیدارش می‌کرد. صدای آژیرهای قرمز و سفید، افتادن نخل بزرگ توی حیاطشان، زنجیر تانک‌ها که نزدیک می‌شدند. نصفه شب، زابراهمان می‌کرد و دسته جمعی، سه نفری، می‌آمدیم

کنار رود و با هم قدم می‌زدیم تا آرام شود. صدای آب، صداهاى جنگ را از ذهنش می‌شست. اما حالا رودی در کار نیست. تک و توک اسكلت پیدا و ناپیدای ماهی‌ها توی لجن گودال‌ها هست و نیست. یک بچه لاک پشت برعکس شده می‌بینم. میان چند تکه پلاستیک. چیزی که همه جا هست. قدم به قدم. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم تا نزدیک سی و سه پل. شهر ساکت است. همه چیز در مه سرخی فرورفته. چشم‌هایم را می‌مالم. این گرما، این مه، از کجاست؟ ماشینى، کنارم بوق می‌زند، می‌ایستد. «اگه می‌خواى برای نماز بیای، سوار شو!»

با خودم فکر می‌کنم نماز؟ کدام نماز؟ ساعت چند است؟ به یاد نمازهای مامان می‌افتم که تک‌تک‌شان را با عقیق سرخ یمانی‌اش می‌خواند؛ که دعای شرف‌الشمس رویش حک شده بود. راننده، پسر جوانی است که با دیدن سکوت و تعجبم می‌گوید: "نماز بارونو می‌گم. ... اخبار، هشدار داده از خونه خارج نشین!" سوار می‌شوم و کمی بعد تکان‌های ماشین، خواب آلودم می‌کند. الان استرالیا ساعت چند است؟ وقت خواب؟ از گرد و غبار، وزش باد، خاک‌رود و شوره‌زار خونی حرف می‌زند. کلمه‌ی خون، خواب از سرم می‌پراند.

- خونی؟

- داشتم می‌گفتم می‌گن منشا این ریزگردا شمال عربستانه، سمنانه، از شهرهای جنوبیه. بعضی‌هام می‌گن به خاطر گاوخونیه! باتلاق! داره خشک می‌شه. شده شوره‌زار.

نمی‌توانم چیزی بگویم. سعی می‌کند فضا را عوض کند. تعریف می‌کند امسال پرنده‌های مهاجر مثل همیشه رفته‌اند تالاب و دیدن، ای دل غافل، جا تره و بچه نیست. خشک! عینهو کف دست. بعد یه نگاهی به هم انداختن که این نشد زندگی! برگردیم همون جنوب استرالیا و هر گورستون دیگه‌ای که بودیم.

نگاهش را روی خودم حس می‌کنم. لابد منتظر است لبخندم را ببیند. نمی‌خندم. به خون فکر می‌کنم. «بفرمایید. رسیدیم.» مردم در بستر خشک رود، کنار تابلوهای شنا صف بسته‌اند برای نماز. از رودی که حالا بیشتر شبیه یک بزرگراه خاکی شده دور می‌شوم. چشم‌هایم می‌سوزد. لابد سرخ هم شده‌اند.

به "نقش‌جهان" رسیده‌ام. بقیه‌ی مادر را اینجا باید پیدا کنم. میان صدای نرم چکش قلم‌زن‌ها، جیغ قلم و دوات و کاغذ، شلوغی بازار مس^۱ و مینا، سروصدای نم‌باف‌ها و از همه بیش‌تر، صدای سُمبه روی سنگ و عقیق! همین صداها هوای خوزستان و شرجی جنوب را از دلش دور کرد. حجره‌ی خودش را به پا کرد و گرنه بابا هم تا سالیان می‌خواست غصه‌ی لب کارون را بخورد. میدان خلوت است. خاک آلود، بی‌هیچ صدایی. آسمان هنوز قهوه‌ای و سرخ

است مثل عقیق دلربا. کاش ببارد! مغازه‌ها بسته اند. از پشت شیشه‌ها، انفیه‌دان، سفال‌ها، گلیم‌ها، شربت خوری‌های خاتم و سینی‌های آبی مینا معلوم‌اند. تیمچه‌های قیصریه را یکی‌یکی رد می‌کنم تا به حجره‌ی خودمان می‌رسم. غبار روی شیشه‌ی مغازه نشست است اما می‌توانم مامان و بابا را در شلوغی و رفت و آمد توریست‌ها ببینم که هردو تلاش می‌کردند با انگلیسی دست و پا شکسته، عقیق‌هایشان را اعلا تر از سنگ‌های مصر و استرالیا و هندوستان معرفی کنند.

به خانه که می‌رسم بابا حلیم گرفته است و صدای رادیو را تا آخر بلند کرده. «سنگ کجدار گرفتم. کجا رفته بودی صبح علی الطلوع؟» مامان خواب است. همان‌طور با چشم‌های نیم‌باز. کنارش می‌نشینم. رادیو دعای ندبه پخش می‌کند. دستش را نوازش می‌کنم. دم گوشش نجوا می‌کنم. «نگران نباش داشتن نماز بارون می‌خوندن.» بابا میان درگاه می‌ایستد. «می‌تونی تا مهر بمونی؟» ماه مهر را به تقویم میلادی حساب می‌کنم که سپتامبر می‌شود تا نوامبر. به مامان خیره می‌شوم. دوباره ترس احمقانه می‌افتد به جانم. پشت دستم را کنار دهانش می‌گذارم. داغ و مرطوب نمی‌شود. «تا هیجدهم بمون! تولدشه!»^۲ سرم را روی سینه‌اش می‌گذارم. رعد و برق می‌زند. چند قطره باران روی شیشه‌ی پنجره می‌نشیند. به جای صدای قلب، صدای باران، را می‌شنوم.

۱. Coober pedi شهر زیرزمینی در جنوب استرالیا- معدن سنگ‌های عقیق و اپال

۲. هیجدهم مهر- روز بزرگداشت زاینده رود

هَدِرسَه

میررضا شریعتی

دکتر دست شیرخان را گرفت و چیزی گذاشت کف دستش. «تو معده‌ات بود پدرجان.» شیرخان ریگ را با سر انگشتانش واری کرد. ریگ صاف صاف شده بود. دنبال برآمدگی‌اش می‌گشت. آن را توی مشتش محکم گرفت، سرش را به سمت پنجره چرخاند. بیرون داشت باران می‌آمد. دانه اشکی روی گونه‌های چروکیده‌اش سرازیر شد گوشه دهانش، آن را مزه کرد. لبخند تلخ روی لبهایش ماسید.

اهالی هر شب خانه یکی جمع می‌شدند، روزها هم طوری رفتار می‌کردند که انگار نه انگار. فصل پاییز داشت به پایان می‌رسید و هنوز یک قطره باران نباریده بود. برات هر شب به خانه کدخدا می‌رفت، اخباری را که از رادیو شنیده بود برای بقیه بازگو می‌کرد. وقتی برات حرف از رادیو می‌زد بقیه می‌خندیدند و دستش می‌انداختند. پا به سن گذاشته‌های آبادی می‌دانستند، اخباری را که برات برایشان بازگو می‌کند از رادیو نشنیده، بلکه حرف‌های خود کدخداست. هر روز شیون و زاری برای گاو و گوسفندها جلوی خانه یکی از اهالی گرم بود، بیماری افتاده بود به جان گاو و گوسفندها. کل محمود داشت برای اهالی تعریف می‌کرد که چند سال پیش همین موقع، کوههای اطراف پوشیده از برف بود، این موقع سال... و حرفش را قطع کرد. کل محمود آهی کشید و گفت: ولی از وقتی که میر قوام مرد، همه‌چی مرد، هر روز وضعمون داره بدتر می‌شه. میر قوام رادیو نداشت، ولی باران را از چند روز پیش‌تر پیش‌بینی می‌کرد. قبل از شروع سال، سال خوب را از سال بد تشخیص می‌داد. بعد از آخرین خبر برات از خانه کدخدا ده روز گذشت ولی هیچ خبری از باران نبود. کل محمود به اهالی پیشنهاد داد ترتیبی بدهند تا خودشان اخبار را از رادیو بشنوند. قرار شد یکی را به جای برات بفرستند خانه کدخدا برای رادیو. وقتی میرآب جلوی خانه کدخدا رسید متوجه کفش‌های برات پشت در شد، خواست برگردد ولی بیلش را به دیوار تکیه داد و با پشت دستش به در چوبی کوبید. میرآب رفت کنار بخاری هیمه‌ای نشست. کدخدا تعداد زیادی باطری رادیو را انداخته بود توی ظرفی پر از آب و آن را گذاشته بود

روی بخاری، آب کم کم داشت جوش می آمد. برات داشت قلیان را برای کدخدا چاق می کرد. صدایی نامفهوم از پشت پرده به گوش می رسید. برات با اشاره کدخدا بلند شد، پرده را کنار زد و رادیو را آورد گذاشت جلوی میرآب. کدخدا شروع کرد به قلیان کشیدن، پک اول را که به قلیان زد دهانش پر از آب شد، آب را تف کرد به دیوار پشت سرش. «چندمین باره بهت می گم، آب زیاد نریز توی قلیون.» برات داشت با رادیو ور می رفت. کدخدا نهیب زد: خاموش کن! برات هر کاری کرد نتوانست رادیو را خاموش کند. کدخدا با تندی گفت: خفه ش کن. برات با دستپاچه گی از روی پوشن ها پتویی برداشت و انداخت روی رادیو. میرآب نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. کدخدا قلیان را تعارف کرد به میرآب و پتو را کنار زد، رادیو را گذاشت روی زانوی تا شده اش و موجش را به چپ و راست چرخاند. «صد بار گفتم موجش رو دست کاری نکن جونور!» رادیو آهنگی به زبانی نامفهوم پخش کرد. کدخدا رادیو را خاموش کرد. میرآب قلیان را پس زد. کدخدا افتاد به سرفه کردن. برات لیوانی آب داد دست کدخدا. تا وقتی که آب کافی برای کشاورزی بود میرآب همه وقت خود را صرف آب رسانی به مزارع و درختان می کرد، کشاورزان و باغداران هم بخشی از محصولاتشان را در پایان فصل برداشت به میرآب می دادند. میرآب یک راست رفت خانه کل محمود. تعدادی از اهالی آنجا جمع شده بودند. کدخدا به او گفته بود تا به اهالی بگویند که رادیو را به آنها نمی دهد. کل محمود بلند شد و توی اتاق چند قدم به جلو و عقب برداشت و گفت: فردا صبح همه با هم می ریم، جلوی خونه کدخدا.

همه جلوی خانه کدخدا جمع شدند. کدخدا خمیازه کشان آمد روبرویشان روی سکویی ایستاد. «ها کل محمود، چه خبره اول صبح؟» «اومدیم احوالت رو پرسیم.» کدخدا رادیو را با دستش بالا گرفت. «فک نکنم میرآب حرفی غیر از این زده باشد.» «این جماعت می خوان با گوشای خودشون بشنون ببینن بارون میاد یا نه.» «خودت می خواهی یا این جماعت؟» «چه فرقی داره؟» کدخدا چشمش به برات افتاد که با فاصله از اهالی گوشه ای ایستاده، با دست به او اشاره کرد که بیاید. برات خیلی سریع خودش را به کدخدا رساند. توی گوش برات چیزی زمزمه کرد. برات از روی پرچینی که بین جمعیت و کدخدا قرار داشت پرید و یک راست رفت سمت کل محمود و پیغام کدخدا را به همان شکل زمزمه کرد. کل محمود لحظه ای سکوت کرد بعد رو کرد به اهالی و گفت: بمونید تا بیام، و راه افتاد سمت کدخدا. کدخدا و کل محمود با هم وارد اتاق شدند. برات پشت در ماند. چیزی طول نکشید که کل محمود سراسیمه از اتاق بیرون آمد و یک

راست رفت سمت اهالی، بدون اینکه مکث کند از میان آنها رد شد و راه خانه‌اش را در پیش گرفت. اهالی به دنبالش راه افتادند. وسط راه ایستاد. کل محمود با صدای بلند گفت: «بارونی در کار نیست. صدای خودش رو ضبط کرده و مدام داره پخش می‌کنه.»

کل محمود وقتی به خانه‌اش رسید، یک راست رفت سراغ تلوار و از روی آن مشکی پر از آب برداشت. رفت روی پشت بام و شروع کرد به آب پاشیدن، همه جای پشت بام را خیس کرد و "بوم گرد" را روی پشت بام حرکت داد، باید آدای بارونه درآریم، مٹ وقتی که بارون میاد رفتار کنیم. هر کاری که کل محمود انجام می‌داد اهالی آبادی هم تقلید می‌کردند. آنها به مدت یک هفته از صبح تا شب نقطه به نقطه روستا را آب می‌پاشیدند حتی لباس‌هایشان را سر تا پا خیس می‌کردند، عده‌ای هم روی سرشان چتر می‌گرفتند ولی هیچ خبری از باران نبود. از وقتی کل محمود به آنها گفته بود که صدای ضبط شده کدخداست که پخش می‌شود دیگر کسی به اخبار هواشناسی اعتقاد نداشت. به گوش شیرخان رسانده بودند که از وقتی کدخدایشان شده اوضاعشان بد شده و هیچ فکری هم به حال مردم نمی‌کند، برای همین کمتر توی آبادی آفتابی می‌شد. کل محمود به اهالی سپرده بود شبها قصه و داستان‌هایی درباره باران، برف، آب، چشمه، رودخانه و حتی ابر و رد و برق تعریف کنند. آنهایی که قرار بود به این زودی‌ها صاحب فرزندی شوند، فرزندشان را اگر پسر بود، برفی، طیفونی، بارونی و اگر دختر بود، چشمه و دریا بگذارند. اولین بچه‌ای که به دنیا آمد اسمش را چشمه گذاشتند. حدود یک ماه از زمستان گذشته بود که یک شب صدای تفنگ از همه جای آبادی به گوش رسید. همان شب همه فهمیدند که توی آسمان ابر دیده شده. همه از خانه‌هایشان بیرون آمدند و به سمت آسمان تیر شلیک کردند. از بزرگ‌ترها شنیده بود وقتی توی آسمان ابر پیدا شد باید به سمتش تیر شلیک کرد، تا ابر سوراخ نشود باران نمی‌بارد. عده‌ای تا صبح نخوابیدند. وقتی هوا روشن شد هیچ خبری از ابر نبود. همه توی میدان وسط آبادی جمع شده بودند، قاصدی فرستادند دنبال کدخدا. قاصد دست خالی برگشت. کل محمود خودش رفت. جلوی خانه کدخدا که رسید با صدای بلند صدایش زد. کدخدا بیرون آمد. «چته! توپت پره.» «امروز روز "هَدِرَسَه" است.» «خوب که چه؟ چه ربطی به من داره؟» کل محمود عصایش را به سمت کدخدا نشانه گرفت و نوک آن را به زمین کوبید. «به همه آبادی ربط داره، بیا وسط آبادی.» قبل از آمدن کدخدا، کل محمود هَدِرَسَه را برای عده‌ای از اهالی که نمی‌دانستند توضیح داد. هَدِرَسَه عامل خشکسالی و کم بارشی را به راحتی شناسایی

می‌کند، هیچ کس هم نمی‌تواند از دستش در برود. از آخرین هَدِرسَه حدود ده سال می‌گذشت. پاییز ده سال پیش بود که میرحمزه وقتی گِرَدَه را گذاشت توی دهانش فریاد زد و گِرَدَه را تف کرد. دندان‌ش شکسته بود و از درد به خود می‌پیچید. میرحمزه باید به مدت یک سال ده را ترک می‌کرد. عده‌ای از اهالی می‌گفتند که میرکوچک گِرَدَه‌اش را با گِرَدَه میرحمزه عوض کرده و میرکوچک باید از آبادی برود. میرکوچک زیر بار نمی‌رفت ولی رفاقت دیرینه‌اش با میرحمزه نگذاشت که همدیگر را تنها بگذارند و از آبادی رفتند. کل محمود برگشت سمت اهالی. کل محمود به اهالی سفارش کرد که برگردند خانه‌هایشان، وقتی هیزم، آرد و آب به اندازه کافی جمع شد همه برگردند همان‌جا. موقع شروع مراسم همه باید آن‌جا باشند. تعدادی از بچه‌ها با هم شروع کردند از خانه اولی در زدن، وقتی صاحب‌خانه بیرون می‌آمد با هم می‌خواندند. «هَدِرسَه بارونی، بارون بزه، بارون سر ایما بزه، هَدِرسَه بارونی هیمه بده، آرد بده، آو بده.» صاحب‌خانه آب می‌داد. پس با هم می‌خواندند: «اُوشه دادی نونشه بده.» هر خانه‌ای به مقدار وسعش هیزم، آرد و آب می‌داد. بچه‌ها از خانه‌هایی که دست خالی بر می‌گشتند با هم می‌خواندند: «حونه‌ی که خشک خشکه، پرش گی گله مشکه.» صاحب‌خانه هم که می‌دید خانه‌اش را به لانه موشی که پر از فضله موش است تشبیه کرده‌اند و این قسمت از شعر را بد می‌دانست با کاسه آبی بچه‌ها را خیس می‌کرد.

توی میدان وسط آبادی آتش روشن کردند، عده‌ای با آرد و آب خمیر درست کردند. بچه‌ها روی پشت بام خانه‌های اطراف میدان و بزرگ‌ترها هم به دیوارهای کاه‌گلی تکیه داده بودند. هنوز کدخدا به جمعیت نپیوسته بود. کل محمود متوجه دو سوار شد که از دور داشتند به جمعیت نزدیک می‌شدند. به استقبال‌شان رفت. هر دو از اسب پایین آمدند. روبرویشان نشست و روی زمین زانو زد. به سمت کل محمود دویدند و از روی زمین بلندش کردند. و او را در آغوش گرفتند. عده‌ای از اهالی به سمتشان حرکت کردند. کل محمود اشک‌هایش را پاک کرد، سرش را انداخت پایین و برگشت به سمت‌شان. «برگردیت، صبر کنید تا بعد هَدِرسَه.» تا میدان همراهی‌شان کرد و دستور داد تا اسب‌هایشان را گوشه‌ای یورک کنند. کل محمود چیزی را زیر گوششان زمزمه کرد. هر دو سوار تفنگ‌هایشان را به سمت آسمان نشانه گرفتند و با هم به خورشید شلیک کردند. کل محمود به اهالی گفت که برای خورشید گریه کنند. آنها باید آنقدر گریه می‌کردند تا صورتشان از اشک خیس می‌شد. کدخدا و برأت آمدند وسط میدان. کدخدا چیزی گذاشت کف دست

کل محمود. کل محمود نگاهش کرد، دانه ریگی بود. کل محمود طوری که کسی متوجه نشود به کدخدا گفت: «کلکی توی کارت نیست؟» کدخدا با غیظ به کل محمود نگاه کرد و با خنده گفت: «سرت سفیده کل محمود.» کل محمود دانه ریگ را توی مشتش سفت گرفت. خمیر آماده بود. تابه‌ها را برای پختن گِردَه گذاشته بودند روی آتش. کل محمود کمی این پا آن پا کرد و مشتش را باز کرد و رو به جمعیت ریگ را بین دو انگشتش گرفت و آن را به همه نشان داد و با صدای بلند گفت: «این ریگ رو می‌ندازم توی خمیر، خمیر باید گِردَه بشه. ریگ توی گِردَه هر کس که بود...» کل محمود لحظه‌ای سکوت کرد، آرام چرخید به سمت هر دو سوار و ادامه داد: «بایت از این آبادی بره؛ و ریگ را انداخت توی تشت خمیر.» خمیر را به شکل چانه‌های کوچک و گردی در آوردند. عده‌ای هم چانه‌های خمیر را به شکل گِردَه‌های کوچک با ضخامت زیاد در می‌آوردند و آنها را روی تابه می‌چسبانند تا گِردَه پخته شود میرآب دوباره چشمش به برات افتاد و زیر سبیلی خندید. ولی برات انگار نه انگار. برات از وقتی که آمده بود لام تا کام حرف نمی‌زد. کدخدا هم زل زده بود به دو سوار و مردمی که یکی‌یکی آنها را در آغوش می‌گرفتند. جمعیت به دسته‌های ده نفری تقسیم شدند. گِردَه‌های پخته شده توی سینی بزرگ وسط جمعیت گذاشته شده بود. کدخدا، کل محمود، میرآب و پا به سن گذاشته‌های آبادی دسته اول بودند که به سینی نزدیک شدند تا سهم گِردَه‌هایشان را بردارند. برات خودش را به ردیف اول رساند و درست روبروی کدخدا ایستاد. گِردَه‌ها را برداشتند و با احتیاط به دندان کشیدند. کل محمود قبل از همه گفت: بفرماییت. کدخدا تکه دوم را از گِردَه کند و آن را گذاشت توی دهانش بدون اینکه به اطراف نگاه کند، آن را آرام آرام توی دهانش چرخاند. برات همه حواسش سمت کدخدا بود وقتی حس کرد که کدخدا دارد به گلویش فشار می‌آورد و پیشانی‌اش اندکی چین برداشته، ناگهان از خودش صدایی درآورد. همه به سمت برات برگشتند. کدخدا به زور گِردَه‌اش را قورت داد و فوراً خودش را جمع و جور کرد. برات هیچ حرکتی از خودش نشان نداد. کل محمود چپ‌چپ برات را نگاه کرد که آب دهانش را قورت داد. برات خیلی آرام خودش را عقب کشید، رفت وسط جمعیت خودش را به نزدیکی‌های کدخدا رساند، کدخدا هم گِردَه‌اش تمام شده بود. همه منتظر بودند ببینند ریگ توی گِردَه چه کسی است. دسته ده نفری باید جایشان را به ده نفر دیگر می‌دادند. قبل از اینکه کدخدا با برات حرفی بزند، کل محمود برات را صدا زد. برات از بغل کدخدا گذشت کدخدا با دستش به پهلوی برات ضربه‌ای زد. یک لحظه آسمان روی سرش خراب شد.

برّات همه چیز را فهمید، پاهایش سست شد، دستش لرزید. همه داشتند به برّات نگاه می‌کردند. کل محمود برّات را صدا زد، دهانش قفل شده بود. برّات برگشت سمت کدخدا، کدخدا نبود. گردنش را بالا کشید، از میان جمعیت فقط دست کدخدا را دید که دارد گلویش را می‌مالد. برّات با نه نفر دیگر وسط جمعیت ایستاده بودند. کدخدا داد و قال کرد به زور حرف می‌زد. کل محمود به دسته ده نفری اشاره کرد که فعلا از خوردن گِردّه‌ها دست بردارند. کدخدا سر صحبتش با دو سوار بود که آنها هم باید توی مراسم شرکت کنند و جزء ده نفر باشند. کل محمود رفت به سمت کدخدا و توی گوشش چیزی زمزمه کرد. کدخدا که مدام پیشانی‌اش را با دستش فشار می‌داد و ناخواسته دلش را خنج می‌زد، از کل محمود جدا شد و به سرعت از جمعیت دور شد. با اشاره کل محمود گِردّه‌ها را برداشتند. برّات هنوز گِردّه را توی دهانش نگذاشته بود که فریاد زد: دندانم. جماعت ریختند روی سر برّات و کتک‌کاریش کردند. برّات به زحمت خودش را از زیر دست و پای جمعیت نجات داد و به سمت خانه کدخدا دوید. عده زیادی از جمعیت برّات را تا خانه کدخدا دنبال کردند. به در خانه که رسیدند، کدخدا از خانه‌اش بیرون آمد و با تفنگی که در دست داشت به سمت آنها شلیک کرد. با شنیدن صدای تیر جمعیت از هم پاشید. برّات خودش را انداخت جلوی پای کدخدا. کدخدا وارد خانه‌اش شد و در را از تو بست. برّات از پشت در به کدخدا التماس می‌کرد. تنها صدایی نامفهوم از رادیو به گوش می‌رسید. کدخدا سرش را از پنجره بیرون آورد و به برّات گفت: بیا نزدیکتر. برّات خودش را نزدیک پنجره رساند. صدایی که از رادیو پخش می‌شد صدای خودش بود. کدخدا که مدام خرخره‌اش را با دستش می‌مالید و درد گلویش آزارش می‌داد، گفت: «این صدا رو ایشناسی؟ تو باید از این آبادی بری، اگر نری می‌کشتن، این جماعت رحم ندارن.» برّات گفت: «تو قول دادی!» کدخدا گفت: «تو هم قول دادی، یادت نیست؟ وقتی کل محمود گفت منتظر تونیم توی میدون، و تو ظرفی رو که باطری‌ها توش بود از روی بخاری برداشتی گذاشتی روی زمین.» کدخدا باطری‌ها را برداشت و آنها را یکی‌یکی روی رادیو امتحان کرد. باطری‌ها وقتی ضعیف می‌شدند برای مدتی آنها را توی آب جوش می‌گذاشت تا دوباره انرژی بگیرند. برّات دو عدد ریگ توی دستش بود آنها را به کدخدا نشان داد. یکی از آنها را گذاشت توی دهانش و یکی را گذاشت کف دست کدخدا و خندید. برّات: اصلا فکر نمی‌کردم اینطوری بشه. کدخدا: من که اصلا فکر نمی‌کردم، ولی این نقشه مال تو بود برّات و پنجره را بست. آن شب گذشت ولی برّات از آبادی نرفت. اهالی هم به کدخدا فشار می‌آوردند که باید

بَرَات هر چه زودتر از آبادی برود. کدخدا از این می ترسید نکند بَرَات به اهالی بگوید که ریگ توی گِرَدَه کدخدا بوده. کدخدا شب دوم بَرَات را توی خانه اش راه داد. فردای آن شب کدخدا به اهالی گفت که بَرَات از آبادی رفته. چند روزی از هَدِرَسَه نگذشته بود که صدای شیون توی آبادی بلند شد. یکی از اهالی جسد بَرَات را توی رودخانه پیدا کرده بود، که تیر خورده بود توی پشتش.

هَدِرَسَه: دعای باران در کهگیلویه و بویراحمد

پازرد

متین میرجانی / (نویسنده‌ی نوجوان)

برای پدرم.

البرز دوربین را تنظیم می‌کند روی سهرُخ پری‌زا خاتون. تمام‌قد. طوری که در زمینه‌ی تصویر، امتداد رود پیدا باشد. پیرزن خوش‌عکس، ساق‌هایش را بر گرده‌ی قالی گذاشته و همین‌طور ساعدها را. اهالی پشت سرش در حاشیه‌ی رود، فاصله به فاصله قالی‌هایشان را به آب انداخته‌اند. زن‌ها لب رود نشسته‌اند و رخت می‌شویند. درخت به درخت ریسمان بسته‌اند و رخت‌های خیس را آویخته‌اند. تخم و ترکه‌هایشان لخت و عور توی رود به هم آب می‌پاشند. کُرفه‌های بی‌شرم انگار سرمای آب را حس نمی‌کنند. رود زلال است و روان. پرخروش و مواج. پاک و روشن از میان تخته سنگ‌ها راهش را باز می‌کند. سنگریزه‌های سیاه و سفید در تصویر رود وحشی تار شده‌اند. مرجان، خواهر البرز بیرون از کادر است.

پری‌زا از گرده‌ی قالی بلند می‌شود. دست‌های خیسیش را که تا آرنج لختند به حالت پرهیزگونه‌ای از بدن دور نگه می‌دارد. آب از سرانگشتان کشیده‌اش چکه می‌کند. لبه‌ی روپاک را به کمرش گره زده است. می‌نشیند کنار مرجان که اشک در چشم دارد.

- تلخی نکن مرجانم. قربون شکل ماهت بشم دم عیدی خوبیت نداره. خدا دامن‌ت رو سبز کنه! ده تا کاکل زری و گیس گلابتون بهت بده. سر و ساق یکی از یکی گل‌تر. تایی پنجه‌ی آفتاب. تو که نباید به این راحتی از حرف مردم خرده‌گیری و ناراحت بشی. مرجان رخت می‌شوید. چنگ می‌زند، می‌سابد. یک طُره موی سیاه از زیر لچک شلال شده روی گونه‌ی راستش. با کاسه‌ی نیکی آب به تش‌ت روی لباس‌ها می‌ریزد.

- آخه خاله‌جان شما که تو خونه‌ی ما نیستید. نمی‌بینید دلبر چطور سرکوفت می‌زنه. راست میره چپ می‌اد می‌گه اجاقم کوره! با البرز هم یکی به دو می‌کنه. از اون طرف البرز حرصم میده. حواسش به درس و کتابش نیست.

پری‌زا دستش را به شانهٔ مرجان می‌گذارد. او را به خود می‌چسباند. لرز صدایش دیگر شور جوانی ندارد. «همین‌جا نذر کن! سال دیگه بچت بغلته. قدیم‌ها زاینده‌رود چهارفصله بود، دخترهایی که اجاقشون کور بود، به تعداد بچه‌هایی که می‌خواستند ریگِ نشون کرده، می‌ریختند به آب. به مرادشون هم می‌رسیدند.»

پری‌زا رخت‌های آب چکان را کنار علف‌های نو دمیده روی تخته‌سنگ‌ها پهن می‌کند. دست‌های لاغرش چروکیده است و رگ‌های سبز برجسته دارد. چارقُدش بالا رفته، گیسوان سفید را از فرق باز کرده است. داد می‌زند: «هوی البرز! البرز! اونجا چی کار می‌کنی؟ بیا اینجا ببینم چقدر زور داری!»

البرز با ژستی که گمان می‌کند او را عکاس کار کشته‌ای نشانش می‌دهد زانو زده روی زمین، قوز کرده و دوربین را به چشم گذاشته است. از تمام کارهای دستگاه ور رفتن به لنز را خوب بلد است. زوم کند یا زمینه را تار. همچنین آثار جنایتش را تا آخرین عکس از حافظهٔ دوربین پاک کند. اجازه ندارد دوربین برادرش را کش برود. از دکمه‌های رنگ و رو رفته سر در نمی‌آورد. حالا بند را به گردن می‌اندازد، انگشت‌ها را جاگیر کرده و آماده است از اولین پازردی که ببیند عکس بگیرد.

پازردها قبل از اینکه رود جاری شود به ده آمدند. شاید یکی از همان روزهایی که البرز روی بام، چهار دست و پا می‌خزید توی کبوترخانه. با کاردک زمین را از فضولات کبوترها پاک می‌کرد. کبوترهای ناجلد با کت‌های بسته و کبوترهای مُفلَق توفاق شده، کف بام دم می‌کشیدند و بغغو می‌کردند. ماده دمگیر کز کرده بود روی تخمش و بیرون نمی‌آمد. تخم‌های دمگیر تا به حال بی‌نطفه بوده‌اند. البرز سرش را از کبوترخانه بیرون می‌آورد، مشت مشت گنجه کف بام می‌ریخت. چشمش به آسمان می‌افتاد. یک فوج پازرد، از راه رسیده، خسته‌ی راه، در آسمان آبی خیز می‌گرفتند و روی بستر خشک رود فرود می‌آمدند. لابد منتظر آب بودند. بو کشیده بودند یا مژده‌گانی می‌خواستند. چون ساعتی بعد، رود، کم‌جان و گل‌آلود جاری می‌شد و به ده می‌رسید. آب پخش می‌شد روی جِلِدِ کرت‌ها، لای ترک‌ها و شاه‌جوی‌ها.

البرز بند رخت و لباس‌ها را کنار می‌زند و از پشت آن‌ها بیرون می‌آید. پسرک تازه بالغی است. یک ذرع و نیم قد دارد. سبزه و ترک‌های با کُرک کم پستی بالای لب. بچه مدرسه‌ای را می‌شود دم عیدی از مدل مو و کفش‌های نو شناخت. مدل بچه شهرهای که دورتادور سر را خلوت می‌کنند و روی سر را دست نخورده می‌گذارند مضحکهٔ دهاتی‌هاست اما او باکی ندارد. دو زانو سرپایی می‌نشیند کنار پری‌زا و گوشهٔ قالی را می‌گیرد. هر وجب که قالی را پیش می‌کشند مثل

نمدمال‌ها لوله‌اش می‌کنند و با ساعد می‌کوبندش. قالی دستباف، دوازده متری، خیس خورده و لاشه‌دار است. آب از ریشه‌های پوسیده‌اش شره می‌کند روی خاک بد محصول.

- آ باریک الله! مرد شدی دیگه! باید یه دختر خوب برات پیدا کنم. زندگی مثل آب می‌مونه. مرد باید گلیمش رو ازش بیرون بکشه.

پری زان بلند می‌شود. گالش‌هایش را در می‌آورد و دستش را تکیه می‌دهد به شانه البرز. البرز محکم ایستاده است. آرام روی قالی راه می‌رود.

- کجا رو سیر می‌کنی؟ اینجوری سربه هوا خیره بشی می‌گن کفتربازی.
- خاله ده ما پازرد نداره؟

- از همین مرغ‌آبی‌ها؟ قدیم‌ها که رود آب داشت، حالا هم که آب رو باز کردند شاید پیداشون بشه.

فکر بردن شرط و کم کردن روی مرید، البرز را سر شوق می‌آورد. مرید آن طرف رود روی پاشنه‌ها چندک زده، خم شده است روی آب. موهایش را تر می‌کند و آب به صورت می‌زند. حجم ژولیده‌ی موها با نیم پیچ‌های براق و زوزی و پایه‌های بلندی روی سر دارد. پاچه‌های تا زدهٔ تنبان دبیت دو ستون لاغر از ساق‌هایش می‌سازد. بلبل سفالی را می‌گیرد در جریان رود. آب حباب می‌کند. حباب‌ها می‌ترکند. آب قُلپ‌قُلپ از دهانهٔ خوشتراش سر بلبل رد می‌شود. مرید لپ‌ها را باد می‌کند، لب می‌گذارد به دهانه و فوت می‌کند. چه‌چه کشدار بلبل از شیار نوک که لعاب سرخ دارد بیرون می‌زند. گلوی بلبل زرد است و بال‌هایش لعاب سبز دارند. پری‌زا با پاشنه‌های خنابسته قالی را محکم لگد می‌کند. البرز همراه دست پری‌زا قالی را دور می‌زند.

- مرید هوی!

مرید سرخ شده نفسی برای دمیدن ندارد. آواز بلبل قطع می‌شود.

- چی می‌گی؟

- سر شرطت هستی؟

مرید بلبل را می‌گیرد کف دستش و به البرز نشان می‌دهد. قطره‌های باقی مانده‌ی دل بلبل به رود می‌ریزد.

- اگه پیدا کردی بلبل مالِ تو! اگه پیدا نکردی اسم دخترونه روت میذارم. مرد و حرفش.

- نزنِ زیرش!

البرز گالش‌ها را برای پری‌زا جفت می‌کند. پری‌زا تسلیم روی قالی می‌نشیند. شیر پیر از نفس افتاده است. عرق روی صورتش نشسته و سینه‌اش خِس خِس می‌کند. پری‌زا با چشم به البرز اشاره می‌کند پیش بیاید. لب‌های داغمه بسته‌اش را به گوش البرز نزدیک می‌کند. «بین چی می‌گم. راست چشم‌های قشنگت رو می‌گیری صاف می‌ری. تو راه دلبر رو می‌بینی. بهش بگو آب به دست داره بذاره زمین. بیاد باه‌اش کار واجب دارم. جلد باشیا!»

مرجان گوش‌هایش را تیز کرده است. رو بر می‌گرداند. می‌گوید: «البرز مگه نگفتم کفش‌های عیدت رو نپوش؟» البرز فرار می‌کند. دنباله‌ی رود را می‌گیرد و تیز دور می‌شود. زن‌ها در ساحل روی حصیر نشستند و رخت می‌شویند. قوطی پودر رخت‌شویی بینشان دست به دست می‌شود. مردها با کردین و نمد روی شانه سیگار می‌کشند. شانه به شانه کنار هم با تنبان‌های دبیت رج‌زده‌اند. اهالی قوم و خویش و کس و کارهای دور و نزدیک‌اند. آشنایی که از طریق یکه ننه‌ها با هم نسبت پیدا می‌کنند و اگر البرز در سلام کردن پیش دستی نکند، خبرش را به مرجان می‌رسانند.

گُرپ‌گُرپ کفش‌های سیاه البرز روی خاک خفه می‌شود. چالاک و تر و فرزند سایه‌ی سروها می‌دود. سروها سبز و بلندند. نرمه باد توی شاخ و برگشان می‌پیچد. شاخه‌های در هم تنیده، برگ‌های سبز لوب‌دار دارند. به هم می‌خورند و خش خش می‌کنند. از میان سروها آبادی پیداست. ده کوچک است. خانه‌ها بی‌نظم و درهم نشسته، تنگ هم‌اند و بام‌ها به هم راه دارد. چین‌ها کوتاه و سقف‌ها گنبدی‌اند. دیوارک باغ‌های گردو در این سال‌های خشک ترک برداشته و روی پرچین کرت‌های شلغم، بوته‌های گل ختمی خشکیده‌اند. جاده از آبادی به امامزاده، روی کوه مارپیچ بالا می‌رود. امامزاده چسبیده به کوه، روی شیب بنا شده است. پرچم سبزی بر فرق گنبد فیروزه‌ای برافراشته‌اند. گورستان در کمرکش کوه، پایین پای امامزاده است. پدر و مادر البرز آنجا هستند.

رود، پشت کول خشک تپه، گم می‌شود. شیب تپه گله به گله گون سبز شده. گون‌ها با باد، خاک را می‌سایند. البرز می‌دود روی تپه. روی پنجه‌های پا بلند می‌شود. انگشتان را به پیشانی سایه‌بان چشم‌ها می‌کند. با چشم‌های نیم‌بسته دلبر را می‌بیند که زیر تک چناری، لب رود نشسته است. رخت‌ها را شسته و تشت را به درخت تکیه داده است. مینار و لچک به سر و چادر خال خالی زیر روی شانه‌ها دارد. گاو سیاه دلبر پایین تپه تَش‌خوار می‌کند. ماق می‌کشد و دمش را به هوای تاراندن مگس‌ها تاب می‌دهد. البرز از شیب تپه سرازیر می‌شود. خاک زیر پایش سر می‌خورد. می‌نشیند لب رود. با دست تر، خاک کفش‌ها را پاک می‌کند.

- پری‌زا گفت آب به دست داری بذار بیا بات کار دارم.
دلبر سر بلند نمی‌کند. «سلامت کو؟ ها؟» البرز زورکی سلام می‌کند.

- نگفت چکارم داره؟

- کار واجب!

دلبر با سر به گاو اشاره می‌کند.

- حواست بش باشه تا برگردم. جایی نری‌ها!

بلند می‌شود. چادر را به کمرش می‌زند و رو می‌گیرد. دست به گرده‌ی گاو می‌کشد و لنگ‌لنگان دور می‌شود. البرز افسار گاو را می‌کشد می‌برد به چنار گره می‌زند. «هوش حیوون!» گاو علف‌های روی تپه را چریده است. پای چنار علف هست. البرز می‌نشیند روی زمین. کفش‌ها را در می‌آورد و پاها را توی آب فرو می‌کند. خنک است. رود پر زور و کف‌آلود هوهو می‌کند. بارقه‌های نور خورشید سرشاخه‌های چنار و سطح آب را روشن می‌کند. پونه‌ها خوابیده، روی خاک خزیده‌اند. چند پَر پونه می‌چیند. می‌زند توی آب. می‌گذارد به دهان. خوش مزه است. عطر خوبی دارد. سر می‌گذارد زمین و به آسمان نگاه می‌کند. آبی است. چند لکه ابر نازک روی خورشید را گرفته‌اند. آرام از هم وامی‌روند. پاره‌پاره می‌شوند. یک دسته کبوتر وحشی خال آسمان شده‌اند. آفتاب خواب‌آور نرم‌نرمک چشم‌هایش را هم می‌برد.

غارغار کلاغ چرتش را پاره می‌کند. بالای چنار روی قالش نشسته است. لانه‌ی کلاغ، روی بن شاخه‌ها قرص و محکم است. البرز اولین چیزی که به دستش می‌رسد را به طرف کلاغ پرتاب می‌کند. کفش توی هوا تاب می‌خورد. به شاخه گیر می‌کند. با وحشت خیز برمی‌دارد. آب دهانش را قورت می‌دهد. به لنگه کفش نگاه می‌کند که انگار بی‌تقصیر و بی‌چاره، گل شاخه آویزان است. شاخه‌ها در هم پنجه انداخته‌اند و خیال ندارند کفش را پس بدهند. چنار بلند است و تا کمر، رگه، شکاف یا گره ندارد. گردو نیست که راه بدهد. توت نیست که بشود تکانش داد. محکم ریشه دوانده است. پسر دست‌ها را گره می‌کند به کمر درخت، خودش را می‌چسباند به تنه و بالا می‌رود. راه نمی‌دهد. سر می‌خورد. کف دست‌ها خُش می‌افتد. تسلیم می‌شود. روی تشنه دلبر می‌ایستد. قد می‌کشد. دست دراز می‌کند. بی‌فایده! سنگ بر می‌دارد. عقب می‌آید و پرتاب می‌کند. دوباره! دوباره! هیچ کدام به هدف نمی‌خورند. از میان شاخه‌ها رد می‌شوند و شاخه‌ها خِش‌خش ناله می‌کنند. در هول و ولای کتکی که باید نوش جان کند به دور و بر نگاه می‌کند. یک پازرد تنها روی آب فرود می‌آید. شنا می‌کند و به زیر آب توک می‌زند. آب موج برمی‌دارد و حلقه حلقه می‌شود. حلقه‌ها درهم و از هم باز می‌شوند. پازرد سفید است با بال‌های سیاه. نوک

دراز و زردی دارد. چشم های ریزش البرز را می‌پایند. تا البرز به خود بیاید پریده و رفته است. نرم و سبک. مثل کبوترها بعد هر بار بال زدن کت‌هایش را باز می‌کند. دمش را جمع می‌کند و پنجه‌ها را زیر پره‌های پوش داده به سینه چسبانده است. البرز پا برهنه کنار رود به دنبال پازرد می‌دود. چشم از آن بر نمی‌دارد. وقتش است زبل‌ترین آدم روی زمین بشود. پرنده پشت تپه کله‌قندی گم می‌شود. پسر تپه را دور می‌زند. اهالی پیدا می‌شوند. پازرد توی آسمان به اندازه یک نقطه کوچک شده است. پایین می‌آید. بال می‌زند. بال می‌زند.

دردی که تمام شب از خوابیدن روی زمین در مازة البرز جمع شده است حالا با دویدن و قد راست کردن از تیره پشش خارج می‌شود. از روی کومه‌های رخت و قالی‌ها می‌پرد. اوج می‌گیرد. دوباره پایین می‌آید. توی ده خلی‌ها پازرد ندیده‌اند. از کار دست می‌کشند و پروازش را تماشا می‌کنند. به البرز می‌خندند.

– مگه کسی دنبالت گذاشته؟

– هوه! ... آروم باش عمو!

– مرد گنده! گذاشته دنبال کفتره.

البرز لنگ‌های درازی دارد و گام‌های بلند برمی‌دارد. گامش به تشتی فرو می‌رود. تشت دمر می‌شود. لباس‌ها می‌ریزند به آب و رود آنها را با خودش می‌برد. از نفس افتاده است. پازرد خیز می‌گیرد و بیست متر جلوتر شیرجه می‌زند روی آب. البرز بی فوت وقت دوربین را به چشم می‌گذارد. پازرد با جهشی پرواز می‌کند و می‌رود. گوشه‌ای از عکس تار شده است اما پازرد را در حال پریدن با بال‌های باز نشان می‌دهد. یکی از اهالی هم توی کادر هست و جای حاشا و مغلطه باقی نمی‌گذارد. بی‌خود داد می‌زند. «باختی مرید. شرط رو باختی!» مرید رفته است. جلوتر پری‌زا و دلبر کنار هم ایستاده‌اند. مرجان دور از آنها بغ کرده چهارزانو نشسته است. پته چادر را به دست گرفته و گره لچک را شل کرده است. البرز به طرفشان می‌دود. نفس نفس می‌زند. «مرجان... دیدیش؟» مرجان چیزی نمی‌گوید. نفسش را پُف بیرون می‌دهد. به سنگریزه‌های کف رود نگاه می‌کند. بدنش را به تناوب به چپ و راست می‌جنباند. پری‌زا پیش می‌آید و می‌نشیند کنار مرجان. «باید مثل این رخت‌ها کدورت رو بشورید. پاک! بی‌کینه!» پری‌زا به دلبر نگاه می‌کند. دلبر سر به زیر انداخته است. این پا آن پا می‌کند. رو می‌گیرد. دلبر با ایما اشاره از البرز می‌پرسد چرا آمدی؟ البرز آرام جواب می‌دهد: «بستمش به درخت». البرز پشت می‌دهد به تنه چنار. نقش درهم شاخه‌های کشیده و سر نیزه‌ای چنار روی خاک افتاده است. چمباتمه می‌زند و پاها را زیر لمبرها پنهان می‌کند. به پری‌زا نگاه می‌کند. پری‌زا دست مرجان را می‌گیرد. «بزار

با دل خوش از این جا برم.» «کجا می‌خوای بری خاله‌جان؟ شما که تازه آمدی؟» مرجان به البرز چشم غره می‌رود. «وقتی دو تا بزرگتر با هم حرف می‌زنند یه بچه نمی‌پره وسط!» پری‌زا به دلبر اشاره می‌کند پیش بیاید. می‌گوید: «رود خشک و زمین عقیم را می‌خوام چه کنم؟ آب که بستند می‌رم ده خودمون.»

دلبر مردد به چشم‌های پری‌زا نگاه می‌کند. آرام جلو می‌آید. می‌نشیند روی زمین. شانه‌ی مرجان را می‌بوسد. مرجان لبخند می‌زند و دندان‌هایش پیدا می‌شود. دست‌های دلبر را می‌گیرد و گونه‌اش را می‌بوسد. خاله بلند بلند می‌خندد. خطوط تاریک روی صورتش که به ترک‌های شوره‌زار می‌ماند از هم باز می‌شوند. می‌گوید: «این‌ها یک‌روزی خاطره میشه. البرز عکس بگیر!» البرز پشت سر هم عکس می‌گیرد. عکس‌ها را واری می‌کند. چهره‌های خندان پری‌زا، دلبر و مرجان خوب توی کادر افتاده است. رود در زمینه‌ی تصویر به خوبی جلوه می‌کند. تلاطم رود خوابیده است. موج‌های سرکش رام شده‌اند. سنگریزه‌ها آب را می‌مکنند. خنده‌ی پری‌زا قطع می‌شود. به آسمان اشاره می‌کند. «البرز ببین! دارن می‌رن.» البرز نیم‌خیز به آسمان نگاه می‌کند. یک دسته پازرد دور می‌شوند. چند نقطه‌ی کوچک شده‌اند. پشت کوه و کتل و تپه‌های کله‌قندی گم می‌شوند. تپه‌های سبز از خار و گون. البرز گردن کشیده است. «کجا رفتن؟» پری‌زا دست را سایبان می‌کند. «می‌رن به آبادی دیگه. مرجانم انشالله...» مرجان رویش را بر می‌گرداند. پاهای برهنه البرز را که می‌بیند جست می‌زند. ترکه‌ای از بید می‌کند. به دنبال البرز می‌دود. فرار می‌کند.

قطرات

فاطمه محمدی نجف‌آبادی / (نویسنده‌ی نوجوان)

ظهر بود، خورشید میانه‌ی آسمان. گرم بود، برای رجب که افتاده بود روی خاک، بیشتر. قطراتِ ریزی روی پیشانی‌اش در حال تبخیر بودند، عرق نبودند. افتاده بود به کمر. چشم‌هاش باز مانده بود، رو به آسمان، رو به خورشید که سخت جولان می‌داد. همان لحظه قطرات روی پیشانی‌ش کنده شدند، شدند ذرات از هم جدا، گم شدند در پهنای داغ بالای سر. محو، مثل خودش. صدای آب می‌آمد، از نزدیکی، دور بود، چند وقت بود که نشنیده بود؟ که آبِ خنک بیرون از زمین؟ که این ساعت از روز؟ که حتی میراب؟ حالا فقط مُرده بود.

صدای سگ‌ها ثانیهای قطع نمی‌شد. قاسم شست بزرگش را فشار داد روی دکمه‌ی سبز اتصالِ تماسِ رنگ پریده‌ی گوشیِ نوکیای قدیمی. بوق‌ها، به سختی به گوشش می‌رسیدند از ته چاه عمیقی که آب نداشت، نگاه کرد به تخم‌مرغ‌های روی آتش. اخم‌هاش را کشید توی هم. «جواب نمی‌ده مرتیکه. نیگا! حالا امروز که واسش تخم‌مرغ زدم اگه مته همیشه یه تیکه نوئم نداشتیم سَق بزنیم، شیش صب اینجا نِشِسِه بود مته گداگشنه‌ها نیگامون می‌کرد.» صمد دراز کشیده بود روی تکه قالی خاک‌گرفته، دود سیگارِش را می‌فرستاد سمتِ سقفِ پر ترکِ ساختمانِ کاهگلی و فقط گفت: مگه نیس؟ دهانش تلخ بود و خشک. قاسم چیزی نفهمید. حواسش به زردیِ تخم‌مرغ‌های روی آتش بود که داشت ته می‌گرفت. قاشقِ کنار آتش را برداشت و حجمِ زردِ تخم‌مرغ‌ها را هم زد. ناگهان، اخمش محکم‌تر شد، انگار، تازه شنیده باشد. «چه مرگشونه باز؟ زبون نفهما! اینام مته همون گوسفندا عذابن. باید شاشید سر اندر پایِ این گله‌دون و این زندگی!» صمد پوزخند زد. «حیوون زبون بسه شاشیدن و زندگی حالیش نی! دو

روژه آب نخورده، تشنه‌س، واق می‌زنه. تو که زبون حالیه چرا واق می‌زنی؟» باز هم سکوت نشد.

چشم‌های پیرمرد ضعیف بود. گوش‌هاش هم از بلندیِ دائمِ صدای موتورآب چندان تعریفی نداشت. اوایلِ وقتی جوان بود- فکر می‌کرد مته توی سرش کار گذاشته‌اند. تمام شب را یک سر غر می‌زد و تمام روز توی سرش صدای ویرویر می‌شنید. سخت می‌شد شب را و یک اتاق تنها را میان کوچه باغ‌های تو در تو، تازه با چنین صدایی تحمل کند. شکایت که کرد، کدخدا توضیح داد باید خدا را هم شکر کند که کار دارد و مگر مردم دیگر به هم اعتماد می‌کنند؟ چه برسد به جوانی بی‌کس و کار مثل او.

شنیده بود: کلاه اگه داری بندها هوا، اگه نداری ام خوشحال باش که عوضش کار داری جوون. عزت و آبرو داری که میراب دهی و پولی ام دست و بالتو می‌گیره که خرجتو در بیاری. و دیگری هیچ وقت چیزی در این باره نگفته بود.

مدتی که گذشت، به همه‌چیز عادت کرد. به تاریکی‌های ناتمامِ شب‌ها و چرخیدنِ کندِ عقربه‌های ساعتِ کوچکِ فلزی روی دستش و گه‌گاهی، صدای شغال‌ها از دور که گم می‌شد در صدای بلندِ زور زدنِ موتورآب، برای اینکه چیزی از زمین‌های قحطی زده بیرون بکشد. سردش بود. با پا دلّه‌ی آتش را هل داد سمت پنجره‌ی اتاق کوچکی که از زمان راه افتادنش اسمش شده بود موتورخانه. خوبی هر شب این بود که باید به چیز جدیدی عادت می‌کرد، امشب هم صدای جیرجیرکی که از همان اوایل شب، یک دم تقلا کرده بود که آرامش ساکنِ پیرمرد را به هم بزند؛ لبخندِ کش‌آمده‌ای زد و بی‌هوا گفت: آی جونور! به ماه نگاه کرد که از دور نمی‌توانست هلالش را تشخیص بدهد. هنوز یک ربع مانده بود.

نفسش را حبس کرد، دست‌ها و سر افتاده‌ی رجب از دیوار آویزان بود. صدا آمد: «بگیرش دیگه!» سرش را آورد بالا. نیم‌هلال ماه از پشت سر پیرمرد پیدا بود. «گرفتیش؟» بالاخره جرأت کرد و به صورتش نگاه کرد. چشم‌هاش توی تاریکی پیدا نبودند. نفسش را فوت کرد بیرون. با دست‌هاش دست‌های مرد را گرفت و کشید، با قدرت. گیر کرده بود به لبه‌ی دیوارِ کاهگلی. عصبی بود. «هُل بده توأم بی‌عرضه!» «بی‌عرضه خودتی عوضی! تویی که همیشه گند می‌زنی. معلوم نیست چه غلطی کردی؟ قرار بود بترسونیمش. به خدا اگه چیزی شه به هم...» فقط

خفه شو. بیا این ور با هم بکشیمش بعدم گورمونو گم کنیم.» پسر از روی دیوار پرید. حالا چهار دست برای دو دست.

کف کفش‌های پوسیده‌ی کدخدا روی ترک‌های کف جوی آب قرار گرفت. خشکی آب‌نخورده چند میلی‌متری پایین رفت. ذرات کوچکی از خاک جدا شده با ریشه‌های تشنه‌ی درخت‌های آن‌سوی جوی پیوند خوردند. کدخدا چیزی ندید، سایه‌اش از در گذشت. دهان باز کرد که آرام سلام کند. کلمات، درون دهانش خشکیدند. بادش آمد همیشه صدای بلند موتور آب است که صداها را دیگر را می‌بلعد. رفت جلو. دستش را گذاشت روی شانه‌ی پیرمرد. «خدا قوت!» دست‌های پیرمرد پیچ‌های لوله‌ها را محکم گرفته بودند. سرش را برگرداند. ردیف دندان‌های سفید سیگار ندیده، پیدا شدند. «خوش اومدی سید! بفرما بشین الان میام.» دل‌ه‌ی آتش بدون آتش، شد صندلی کدخدا که با وجود سن زیادش، خوب می‌دید و خوب می‌شنید. حرکات پیرمرد را با چشمانش دنبال کرد. دید که مثل همیشه با دقت لوله‌ها را به سر لوله‌ی اصلی وصل کرد، سه بار آچار دستش را چرخاند، سرش را پایین‌تر برد و خوب همه چیز را از نظر گذراند، وقتی فهمید همه چیز مهیاست، از روی زانوهای بلند شد، درپوش آهنی را سر جایش گذاشت، خاک زانوی شلوار کهنه‌اش را با دقت تکاند و باز لبخند زد. می‌خواست بگوید: حقا که فقط خودت باید میراب این ده می‌شدی. اما به جایش گفت: «اوضاع خوب پیش می‌ره؟» صدایش برای رجب دور به نظر می‌رسید از بس که صدای موتور آب نزدیک بود. چشم‌هاش را ریز کرد. با اشاره‌اش به در، هر دو دوست بیرون رفتند. رجب روی جای پای کدخدا روی خاک‌های ترک‌خورده نشست و کدخدا روی ریشه‌ها. کدخدا باز گفت: «اومدم ببینم اوضاع چه‌طوره؟ مشکلی که پیش نیومده بعد از اینکه از یه چاه دیگه آب میاد؟» «نه. همه چیز خوبه. بهترم شده یعنی. الان آب فشارش بیشتره. نوبت باغا هم زود به زود می‌شه. اهالی راضین؟ کسی حرفی زده؟» کدخدا لبخندی باطمینان زد. «نه! خدا رو شکر همه راضین. چن وقت پیش بهشون گفتم اگه این مش رجب نبود شما دو تا محله، خیلی وقت پیش سر آب هم دیگه رو تیکه و پاره کرده بودین. خدا خیر تم بده.» «سلامت باشی مرد.» با بلند شدن کدخدا روی لبخند پیرمرد ذره‌های غبار نشست.

ساعت را گرفت زیر نور کم جان چراغ. دو و پنجاه و چهار دقیقه. به خاطر وقت شناسی همیشگی‌اش احساس غرور کرد. چراغ فانوس قدیمی‌اش را جلو آورد. کتش را آویزان کرد به

میخ که دستانش آزاد باشند، آچار را که برداشت، نور چراغ‌قوه‌ای از پنجره‌ی موتورخانه دوید تو، چرخید روی سقف، بعد پنجره روبرو، چشمان پیرمرد به دنبالش دویدند. تا اینکه نور پخش شد توی صورت پیرمرد. ساعدش را آورد بالا و ناله کرد. «کیه؟» کسی جواب نداد. نفس هر سه نفرشان آرام آرام حبس می‌شد. دو جوان به سمت در حرکت کردند و بالاخره وارد شدند. پیرمرد نفسش را داد بیرون. دو پسر جوان بودند، لابد از اهالی ده، از همان‌هایی که گشت نیمه شب را در باغهای اطراف، تفریح می‌دانستند. برگشت سمت لوله‌ها. انگار بمب ساعتی به دستش بسته بود به جای ساعت. دریچه را برداشت. نشست روی زانوهایش. خم شد. «آب می‌بندی عمو؟» سرش را بالا نیآورد. آچار را گرفت توی دستش. لوله‌ها مشکلی پیدا کرده بودند انگار. صدای تیک تیک ساعت روی دستش را می‌شنید. دوست نداشت دیر بشود. شدتِ اخمش در تاریکی هم مشخص بود. یکی از پیچ‌ها در آمده بود و فواره‌ی کوچکی از آب جهیده بود بیرون. مرد عصبی پاسخ داد: «آره دیگه.» با تمام وجود سعی کرد پیچ را محکم کند. بریده بریده، همانطور که پیچ‌ها را محکم می‌کرد ادامه داد: «توو... موتور... خونه... آب... می‌بندن...» پیچ بسته شد. نفسش را با فوتی قدرتمندانه بیرون داد و خواست دوباره جمله‌اش را تکرار کند: «تو موتور خونه آب...» یکی از جوان‌ها پرید بین کلماتِ هنوز نفس نفس زده‌ی پیرمرد و پرسید: «واسه کی؟» پیرمرد رفت سمت بطری آب. سن زیادِ خودش و پیچ و دم و دستگاهش، نفسش را بریده بود. دو جرعه که خورد دستش را دراز کرد سمت پنجره. «مش موسی رو که می‌شناسین؟ باغش همین دوتا کوچه جلوتره توی پیچ. نوبتِ اونه.» بعد برگشت سمت پسرها. چشم‌هایش را ریز کرد. «اصن شما مال این طرفاین؟ ندیدمتون تا حالا؟» جوان بلندتر با دست به دستِ دیگری زد. و خودش رفت بیرون و زود با یک تکه چوب در قاب در ظاهر شد. دوستش محکم زل زد توی چشم‌های پیرمرد. «مال این طرفا نیستیم. ولی با این طرفا کار داریم.» با چوب دستش آمد تو. چراغ قوه‌اش را انداخت توی چشم‌های پیرمرد. «بین عمو، ما نمی‌خوایم کلاهمون بره تو هم. شنیدیم اینجا یه چاه جدید پر آب زدن، یعنی ما نشنیدیم، اوستامون که از همه چیز خبر داره شنیده. حalam یه تانکر تو راهه تا اوستای ما سهمشو به خاطر اینکه اوستاس و همه چیزو به موقع می‌دونه برداره، که درختاش خشک‌تر از این نشن، آخه درختای باغ اوستای ما...» چوب را توی دستش جابجا کرد، از حاشیه رفتن‌های رفیقش خسته شده بود، زیر لب فحشی داد، حرف را ادامه داد: «بین پیری، الان گورتو از اینجا گم می‌کنی، تا ما آبو برداریم و بریم. فردا صبحم میای سر مردشورخونه‌ت، باز مُرده‌ها تو زنده می‌کنی. به کسی‌ام چیزی نمی‌گی؛ نه خانی اومده نه خانی رفته. فهمیدی؟» پیرمرد اولش فکر کرد دستش انداخته‌اند.



ردِ خونِ دورِ سرش کشیده شده بود تا پای دیوار، و روی ترکِ کاهگل‌هایش. صدای زنگوله‌های گردن گوسفندهای قاسم، آرام‌آرام یکی شده بود با صدای شرشر آبِ کفِ موتورخانه. از ته کوچه، تا لوله‌ها، تا... جلوتر که آمدند، قاسم آب را و ردِ خونِ روی زمین جلوی موتورخانه را دید. دوید، لقمه‌ی تخم مرغ از دستش افتاد. پشت دیوار یک باغ، وسط زمین خالی‌اش، جسد پیرمرد افتاده بود؛ به کمر. چشم‌هایش باز بودند. لب‌خند زده بود به آسمان. شاید پی قطره‌ای باران.

عطر عطش

مهسا جدیدی / (نویسنده‌ی نوجوان)

نسیم گرمی زیر بام‌های سنگی خانه‌های آجری کوچه هفتم خودش را پیچ و تاب می‌داد و به جلو می‌خزید. تهِ کوچه، چند پیرزن نشسته بودند و گاه اگر جرات می‌کردند که از مسیر باد پنکه کنار بروند، انگوری هم می‌خوردند. پشت سرشان، درست در آن سوی درِ کوبه‌ای که گاه و بی‌گاه آه از نهادش بلند می‌شد، چند کارگر لابه‌لای درخت‌ها راه می‌رفتند و انگورهای درشت را در سبدهای قرمز پرت می‌کردند. طوری پرت می‌کردند که غیر از آب شوری که از سر و رویشان می‌چکید، چند قطره آب انگور اعلا هم می‌افتاد داخل سبد.

چهارشنبه‌ها، زن محمودخان که همه را مجبور کرده بود خانم‌بزرگ صدایش کنند، خس‌خس کنان چادر سیاهش را که آقا از آن‌ور آب برایش سوغات آورده بود روی سر محکم می‌کرد. چهارپایه رنگ و رو رفته را به بغل ماهبانو می‌انداخت و هلک و هلک تا این‌ور داهات می‌آمد، تا بنشینند و از عالم و آدم برای پیرزن‌های روستا حرف بزند و بخندند. غرولند می‌کرد. «حیفِ داهات به ای خوبی که هِشکی هِش نیگاهی پِش نمی‌ندازه. تف تو ای بی‌قانونی که رو هِشکی عدالت نداره.» و بعد از حنجره‌اش صدایی که شاید آه بود خارج می‌کرد و پیرزن‌ها هم همراه با او دو سه تا محکم روی پاهایشان می‌زدند و افسوس می‌خوردند. بعد ماهبانو از باغ، تغاری، کوزه‌ای، جامی چیزی لبریز از آب خنک می‌آورد و خانم‌بزرگ بعد از اینکه خوب می‌نوشید بقیه آب را روی پاهای چاقش سرازیر می‌کرد و تکانشان می‌داد. خانم بزرگ اگر می‌خواست می‌توانست حتی محمودخان را با آن ابهتش با دو کلمه حرف بلند کند و آویزان کند ورودی روستا. بعد با همان پیرزن‌های همیشگی بخندد و حرف از بی‌عدالتی بزند.

محمد، هفته‌ای دو بار، یکی شنبه و یکی چهارشنبه از جلوی باغ انگور رد می‌شد. سرش را زیر می‌انداخت و با مخفی کردن دستانش در جیب‌های شلوار سعی می‌کرد خودش را از چشم خانم بزرگ و پیرزن‌ها دور نگه دارد.

خانوم بزرگ پایش را روی چهارپایه کوچک جابه‌جا کرد و به ماه‌بانو غر زد که چرا بیش‌تر خنک نگهش نمی‌دارد. صدای چند جفت کفش در دالان تنگی که از کوچه هفتم به خیابان اصلی منتهی می‌شد طنین انداخت. خانم بزرگ سرش را بالا آورد و خط اخمش را عمیق‌تر کرد و به دالان خیره شد.

محمد کت نخ‌ی همیشگی به تنش و کیف دستی قهوه‌ای به دستش جلو آمد. موهای لخت و سیاهش را این بار به راست شانه کرده بود. صورت تازه اصلاح شده‌اش از دانه‌های عرق برق می‌زد. قدمی عقب‌تر از محمد، دو پسر بلند قد که تازه داشت پشت لبشان سبز می‌شد راه می‌رفتند. خانم بزرگ پوزخند زد. باز اشاره کرد ماه‌بانو برود و آب بیاورد.

- آ معلم؟ ای که بحرین و امارات کم آبن، واس مام خطر؟

- آ معلم، ینی ای کرمون مام می‌خواد اُش تموم وشه؟

خانم بزرگ خنده‌ی صدا داری کرد. با چشمان عقابیش بیش‌تر به محمد زل زد. محمد سلامی کرد. زیر لب چیزی به آن دو پسر گفت و پسر ها راهشان را گرفتند و رفتند. «به! آفعال محیط زیست! قدم رنجه فرمودید!» صدای خنده پیرزن ها بلند شد. محمد خواست چیزی بگوید که ماه‌بانو، شلنگ به دست از باغ بیرون آمد و شلنگ را گرفت جلوی پای خانم بزرگ. «خانوم! از شما دیگه بعیده! وضعیت آب تو کرمان اونقدر خطرناک شده که...» خانم بزرگ مهلت نداد. خندید. بعد خنده‌اش به اخم تبدیل شد. «شما چره تو چله تابسون ای بچه‌ها ر جمع می‌کنی می‌بری مدرسه؟» به ماه بانو اشاره کرد بیش‌تر روی پاهایش آب بریزد. محمد سری به افسوس تکان داد «ببخشین من داره دیرم می‌شه!» و قبل از آن که خانم بزرگ چیزی بگوید، راهش را کشید و رفت. ماه‌بانو گره‌ی روسری را محکم کرد، شلنگ را رو به کوچه گرفت و اطراف باغ را آب کشید.

روزی که حکم تدریس در یکی از روستاهای کرمان آمد، محمد بیش از حد خوش‌حالی نشان داد. برای برادر کوچکش، منصور، یک باغ‌وحش اسباب‌بازی خرید که عاقبت دست‌کنده شده‌ی تنها شیر باغ وحش، زیر پای محمد رفت. محمد گفته بود: «فقط خداکنه این رفتاراش شامل حال حیوون‌های خونگی نشه.» ساده و خیرخواه بود. دوست داشت همیشه کمکی به دیگران بکند و بشود عصای دست. از نوجوانی خلق و خوی‌اش سمت طبیعت رفت. دوست داشت برود و در گوش جهان از وضعیت اسف‌بار نفس‌های طبیعت بگوید. اما کسی را نداشت که حمایتش کند. با شغل می‌توانست راه را به بچه‌ها نشان بدهد.

صبح روز شنبه، با موهایی که به عقب شانه کرده بود، وارد کلاس شد. لبخندی به پهنای صورت زد. صدایش پر نشاط بود. «خب، جلسه‌ی قبل چی می‌گفتیم؟» پسری با سر تراشیده و پوست آفتاب سوخته؛ از کنار پنجره‌ی بزرگ کلاس برخاست. «آ معلم، داشم در مورد کمبود اُ تو جهان حرف می‌زدیم.» محمد تشکر کرد. دستی به یقه‌ی سورمه‌ای کشید. «خب؛ گفتیم که مقدار آب روی زمین خیلی زیاده ولی خیلی سخت می‌شه بهشون دسترسی داشت. کسی می‌دونه این یعنی چی؟» یک نفر از ردیف‌های اول دستش را به سرعت از کنار عینک بزرگش گذراند و بالای سر برد. سامان با آن صدای زیرش او را یاد نوجوانی خودش می‌انداخت. «بیش تر ای اُ هایی که ما می‌تونیم اونا رو بونیم، توی ای دریاها و اقیانوس‌هان. و یا حتی یخچال‌های قطبی. در واقع ۹۹٪ اُ های زمین اونجاهان و ما فقط ۱٪ اونا می‌تونیم استفاده کنیم.» «کاملاً درسته. ممنون! و از این ۱٪ آب باقی‌مونده بخش خیلی زیادیش ته زمينه. که بعیده که بشه ازشون استفاده کرد. غیر از این، همه‌جا به یه اندازه آب نداره که! مگه نه؟ در واقع الان فقط ۹ کشور ۶۰٪ کل آب‌های قابل استفاده رو دارن. کانادا، چین، برزیل، آمریکا و هند. بچه‌ها یعنی بیش‌تر از ۸۰ کشور با مشکل شدید کم‌آبی روبروند. بحرین، امارات، کویت و...» مکتی کرد. آه عمیقی کشید. «و متأسفانه ایران هم یکی از اون‌هاست.» یکی از آن دو پسر که چهارشنبه همراهی‌اش می‌کردند گفت: «میگم ها...» کنار دستی‌اش سقلمه‌ای به او زد و زیر لب نجوا کرد: «واپس حرف و زن!» اما پسر بلند شد و تته پته کنان ادامه داد: «پ... بیخشید آ معلم... میگم ها؟ حال ما بایس چی کار کنیم؟» انگار این سوال بقیه هم بود. سرهایشان تکان خورد و چرخیدند طرف محمد. عطش در چشم‌ها موج می‌زد و محمد خوشحال بود. «شاید باورتون نشه! ولی با چند تا کار خیلی کوچیک می‌تونین ایران رو نجات بدین!» صدای کنجکاوی از نفس‌ها بیرون ریخت. محمد سعی کرد بی‌معطلی خمیر را به تئورهای داغشان بچسباند. «بستن شیر آب موقع مسواک زدن، سریع‌تر دوش گرفتن، به اندازه آب دادن باغچه، نمیدونم ... نشستن زمین با آب تصفیه، دیگه ... شستن ماشین با یک سطل ...» «ماشینمون کجا بود آ؟ قاطرمونو با چی چی بشوریم؟» کلاس منفجر شد. آن قدر خندیدند که اشک‌شان سرازیر شد. محسن سعی کرد صدایش را بین خنده برساند. «ننبابای ما گف شما فَقَ بَلَدین اَلکی حرف وزنن. گف همه حرفا شما دروغه. ای ننبابای مَ خیلی حالیشه‌ها! شما که نمی‌شناسیدش.» «می‌شناسم پسر جان! بچه‌ها! احترام بزرگ‌ترا واجبه ولی باید روی هر حرفی فکر کنید و خودتون تشخیص بدین کدوم ...» محسن زیر لب گفت: «ولی ای ننبابای ما خیلی حالیشه‌ها!» «آ معلم! همی دیروز بابایم شیلنگو گرفته بود جلو خونه و همی جور اُ میکشید. رفتیم بش گفتیم ای اُ رو ایقد هدر نده. مدانین چی گف؟ گف بچه‌ها

باید سرشون تو کار خودشو باشه و بعدم بیش تر اُ کشید.» محمد نفس عمیقی کشید. «گاهی وقتا بزرگترا سهل انگاری می کنن. ولی باز وظیفه‌ی ماست بهشون گوشزد کنیم.» «پس گردنیشم بخوریم!» این بار کم تر خندیدند.

خانه‌ی محمودخان، تنها عمارت بزرگ روستا بود. خانم بزرگ شب‌هایش را در کنج اتاق شرقی طبقه سوم عمارت می‌گذراند و روزها، روی ایوان بزرگ می‌نشست و به آبیاری گل‌های باغ نگاه می‌کرد. آبیاری باغبان پیری بود که دست‌های چروکیده داشت. خانم بزرگ گه‌گداری از گرما غرولند می‌کرد و به ماهبانو تشر می‌زد کاری کند که بیش تر خنک شود. انگار این بنده‌ی خدا می‌توانست دمای کائنات را برایش میزان کند.

سرانجام ظهر روز دوشنبه‌ای که بعدها عنوان گرم‌ترین روز سال را به خود اختصاص داد، اتفاق عجیبی رخ داد. خانم بزرگ اراده کرد که خودش برود و تشنگی گل‌ها را برطرف کند. «ماه بانو! بیا منو آ ای پله‌ها کوفتی پایین وبر!» زیر لبی با خودش غر رد. «ای پاها که دیگه هُش جونی توشون نمونده. هی... دیگه حتی نای راه رفتنم ندارم.» یکهو منفجر شد. «ماه بانو! کُجایی ته دختر؟» ماهبانو دوان‌دوان از اتاق خارج شد، زیر بغل خانم بزرگ را گرفت و به سمت باغ هدایت کرد. «بدو ای شیلنگو بیار! شیر اُ رو واز کوون!» به محض اینکه خانم بزرگ روی صندلی حصیری جاگرفت، ماهبانو به سمت انبار دوید. خانم بزرگ روسری‌اش را باز کرد و انداخت دور گردن. دستانش را پشت سر قلاب کرد. بینی را پر از عطر گل کرد و آرام شد. صدای پایی بر سنگفرش حیاط خانه پیچید. «آمون که همیشه‌ی خدا وُخ رو زهر مار آدم می‌کنن.» سرش را بلند کرد. «سلام ننبابا!» خانم بزرگ دستانش را باز کرد تا مثل گذشته‌ها محسن را روی پاهایش بنشاند و بگذارد با شیرین زبانی دلش را ببرد. پسر اما اخم کرد. «ننبابا! مَ دِگِ بچه نیسم بِجِکَم تو بغلت.» غم در چشم‌های پیرزن پاشید. دستانش را پایین آورد. لبخند زورکی زد. زبانش را آرام به لب بالا کشید. «آمرُو چطو بود؟» محسن سرش را به یک طرف برد. فریاد گل‌بانو از آن سوی باغ به گوش رسید. «خانوم بزرگ! بدبخ شدیم خانوم بزرگ!» خانم بزرگ سرش را بلند کرد. محسن خیره شد به روبه‌رو. گل‌بانو محکم دامنش را چسبیده بود و می‌دوید. نفس می‌زد. «چطو شده؟ جون به لبم کِردی!» «هر کاری کردم ها ... یه دُون اُ هم ... نِمِچَکه!» گریه‌اش گرفت. «حالا چه خاکی ...» محسن روی پنجه‌ی پاهایش چرخید. دوید. دور شد و به پشت سرش هم نگاه نکرد. «فَقَّ آ معلم می تونه کمک کنه.»

مردم ترسیده بودند. شاگردها گوشه‌ای جمع شده بودند و برای بزرگ‌ترها سخنرانی می‌کردند. محسن دوان دوان خودش را رساند. روی زانوهایش خم شد. «آ... آ معلم...!» چشمش به جمعیت افتاد حرفش را خورد و ساکت شد. خبری از کت شلوار اتو کشیده‌ی محمد نبود. با لباس راحتی در چارچوب در فلزی خانه ایستاده بود. سعی می‌کرد جمعیت نگران را آرام کند. زیر چشمی نگاهی به محسن انداخت. «خانوما! آقاییون! خواهش می‌کنم...» سرها برگشت. «زنگ زدم اداره‌ی آب منطقه. گویا، فقط چند ساعت آب قطعه!»

محمودخان چهارشانه و قدبلند از راه رسید. سیل‌های کلفت، کلاه نمدی بر سر، پیراهن بلند تا بالای زانو، یقه‌ی گرد و ساده‌ی پیراهنش از سرشانه دکمه می‌خورد و آستین‌هایش گشاد بود. زنگالی به پا می‌کرد و چوبی بلند به دست می‌گرفت تا بتواند بدن خسته‌اش را به این‌جا آن‌جا بکشانند. فقط زمانی جلوی چشم ظاهر می‌شد که اتفاقی رخ داده باشد. چیزی مثل قطعی ناگهانی آب، که بی‌سابقه بود. پشت سرش، خانم‌بزرگ با نگاه موذی و چهره‌ی تکیده ایستاده بود و زیر لب به ماه‌بانو چیزی می‌گفت. جمعیت راه را باز کرد. محمودخان، مقتدر جلو آمد. روبه‌روی محمد ایستاد. دستی به سیل کشید. «ایچو چه خوره؟» محمد خندید، دست محسن را گرفت و با خودش جلو برد. «محسن‌جان، آدما تا چند وقت می‌تونن تشنگی رو تحمل کنن؟» «فَقَّ ۳ یا ۴ روز، آ معلم!» «ندونستن قدر آب بزرگ‌ترین اشتباهیه که یه نفر می‌تونه مرتکب بشه. این طور نیست خانم بزرگ؟» خانم بزرگ زیر چشمی نگاهی به محمودخان انداخت. خان سری تکان داد. «حرف ای آ معلم حرف منم هس! حرف ای خانوم هم هس!» خانم بزرگ مغرورانه سری تکان داد. لب‌هایش را محکم بر هم فشرد، پشت چشمی نازک کرد و راه افتاد که برود. ماه‌بانو رو کرد به محمد و گفت: «فک کُنم ی چی آ یادتون در رف، آ معلم!» محمد تازه متوجه برق اشتیاقی در چشم‌های ماه‌بانو شد. «ای که بدون اُ، آدما اصن نمیتونن تمیز بمونن.» محمد خواست حرف ماه‌بانو را تایید کند که حبیب، پسر نجار، در حالی که سعی داشت دکمه‌ی شلوارش را ببندد ظاهر شد. «من ر که حساب نکُنن، ی هَف هَش نفر دیگ تو حموم دشویی گیر کردن! پس ای اُ کی می‌خواد وصل وشه؟» جمعیت پقی زد زیر خنده. خانم بزرگ هم توانست با چادر خنده‌اش را مخفی کند. حبیب هاج و واج ماند که مگر چه گفته! همه چیز خوب بود. با تمام بدی و سختی، باز هم چیز خوب بود.

مراکز فروش کتابهای نشر شفاف:

* کتابفروشی بورس *

تهران . میدان ونک . ابتدای خ ملاصدرا . بعد از ساختمان سازمان بورس . کتابفروشی بورس

* کتابفروشی دنیای اقتصاد *

تهران . خیابان قائم مقام فراهانی . ضلع شمالی میدان شعاع . ساختمان دنیای اقتصاد . کتابفروشی دنیای اقتصاد

* کتابفروشی دانشگاه شهید بهشتی *

تهران . ولنجک . دانشگاه شهید بهشتی . ساختمان فناوری اطلاعات . طبقه همکف . کتابفروشی بهشتی

* کتابفروشی دانشگاه خاتم *

تهران . میدان ونک . ابتدای شیراز شمالی . دانشگاه خاتم . کتابفروشی دانشگاه خاتم

* کتابفروشی اردیبهشت *

تهران . میدان انقلاب . خیابان انقلاب . ابتدای خیابان ۱۲ فروردین . پلاک ۳۱۶ کتابفروشی اردیبهشت

* کتابفروشی برات *

تهران . میدان انقلاب . خیابان انقلاب . خیابان ۱۲ فروردین . ابتدای خیابان ژاندارمری . کتابفروشی برات

* کتابفروشی شفاف *

اصفهان . نجف آباد . بلوار فجر . ابتدای خیابان بهمن . پلاک ۹۰ کتابفروشی شفاف

مرکز پخش کتابهای نشر شفاف:

تلفن: ۸۸۵۰۱۸۷۷ - ۰۲۱

مدیر فروش: ۰۹۳۶۰۰۱۹۹۰

فروش اینترنتی کتابهای نشر شفاف:

www.shafaaf.ir

نسخه دیجیتال کتابهای نشر شفاف:

www.fidibo.com

